الصلوة و السلام و التكبير و البهاء علي اوليائك الذين ما منعتهم شئونات الخلق عن الاقبال اليك و انفقوا ما عندهم رجاء ما عند ك انك انت الغفورالكريم.

چقدر جاي سپاس و شكرگزاريست كه پرورد گار عالميان بنا بمقتضيات زمان وبراي حفظ و صيانت امر اعظمش طوفان امتحان و افتتان را بحركت در ميآورد و جامعه را از آلودگيها پاك و مطهر ميسازد و حالت تنبه و انقطاع را عملا بافراد ميآموزد.

مدتها بود وظيفه داشتم كه مختصري از وقايع طي شده را برشته تحرير در آورم هرچند اين قبيل مسائل كيفي را بشكل كمي در آوردن امكان پذ ير نيست چه كه مربوط است بحالت دروني شخص و خداي او. اميد است بتوانم تا اندازه اي اگر نسيان و فراموشي اجازه دهد و مانعي بوجود نياورد مسائلي را معروض دارم . زمينه و طرح كار چنين حكايت داشت كه در كشور مقدس ايران كه مهد امرالله است از بدايت اين آئين نازنين بنا به سنت و روش ديرينه الهي در مقابل ايمان و اقبال مومنين اوليه عناد ودشمني علماء دين با شدت و حدت شروع گشت و مومنين متجاوز از يك قرن ظلم و اعتساف را در نهايت صبر و بردباري تحمل نمودند. در اين برهه از زمان هم طبق انذارات و مواعيد الهيه احباي مظلوم و ممتحن و ستمديده ايران را كه جز مدد غيبي پناهي نداشتند بطور متحد و منسجم و بيسابقه اي در قالب قانون در سطح كل مملكت مورد هجوم و ايذاء و شهادت و حبس و زجر و تاراج اموال قر ار دادند و شدايد و مصائب بحدي رسيد كه نميتوان در تاريخ گذشته بشريت شاهد و نمونه اي از آنرا يافت و شايد هم در آينده چنين واقعه عظيمي تحقق نپذيرد چه كه امر عظيم است عظيم و حواد ثش بس جسيم است جسيم .

باري حادثه اي كه اين بنده بي مقدار هم در آن شريك و سهيم شدم قريب به پنج سال بعد از انقلاب بود كه يكي از جوانان اين ناحيه كه رعايت حكمت نمينمود بنحوي گرفتار گرديد و بعد از شناسائي مورد آزار و اذيت قرار گرفت و از او خواستند كه نفوس خدوم ناحيه را معرفي نمايد كه از طريقي باينجانب خبر رسيد كه من هم از طرف ايشان معرفي شده ام . دوستان به بنده پبشنهاد نمودند كه مدتي مخفي باشم ولي چون مدت اختفاء معلوم نبود و از طرفي هم احتمال خطراتي براي عائله ام ميرفت مصلحت ند يد م . بر اين اساس چندين گروه ضربت در ساعتي معين در شب 24/ 11/2 6 بمنازلي كه از قبل شناسائي شده بود هجوم نمودند درحكم بازداشت نام جوان مورد بحث معرف اينجانب ذكر گرديده بود. ضمن بازرسي منزل كه قريب سه ساعت بطول انجاميد و جمع آوري كتب و آثار امري، اينجانب را نيز با خود بردند. در مسير حركت متوجه شدم كه بطرف كميته مركزي ميرويم بمحض پياده شدن از اتومبيل چشمهايم را بستند و داخل ساختمان كميته شدم در آنجا از صداي دوستان ديگر متوجه شدم كه تنها نيستم و بقيه دوستان ناحيه هم گرفتار شده اند. متجاوز از يك هفته در آن مكان پر از رعب و وحشت با شكنجه هاي روحي در اطاقكهاي چوبي و محقر بطور انفرادي زنداني شديم و محاكمات اوليه انجام گرفت . شخصي كه باز جوي اينجانب بود يكي دو روز اول خيلي خشونت بخرج ميداد و تهديد ميكرد ولي روزهاي بعد تغيير روش داد و اجازه داد بدون چشم بند رو در رو دوستانه سئوال و جواب كنيم و چون با صداقت تمام بسئوالاتش جواب ميدادم از من پرسيد نميترسي كه مسائل را اينطور بيان ميكني جواب دادم خير چه كه من از مرگ نميترسم و ايمان و اطمينان دارم كه اين عالم خاكي بغير از مصائب و سختي چيز ديگري نيست و تاروح انسان در اين كالبد جسماني اسير است گرفتار مشكلات است آن روزي كه آن وجود باطني انسان از اين كالبد فراغت حاصل نمايد و از اين جهان محدود خاكي رهائي يابد وارد عالم مجرد و بقا ء ابدي ميشود. بعد ها متوجه شدم كه ايشان با حسن نظر پرونده بنده را تنظيم نموده بود.

بعد از كميته مركزي جمع اسراء را كه حدود سيزده نفر بوديم به زندان اوين منتقل كردند. دو شبانه روز در شرايطي خيلي سخت با چشمان بسته در آن مكان بوديم كه بيست و چهار ساعت آن در راهروي دادسرا سپري شد و يك شب ديگر آن كه ما را به زندان آسايشگاه ميبردند با وضع و شرايطي كه دستهاي همديگر را گرفته بوديم در آن شب سرد و تاريك كه برف روي زمين بود با چشمان بسته در آن تپه ها و دره ها حركت ميدادند كه تصور ميرفت ما را بقربانگاه ميبرند . ولي بعد متوجه شديم كه به سلولهاي انفرادي آسايشگاه منتقل شده ايم. صبح زود بدون صبحانه با حالت وحشيانه اي مارا مجددا رديف كردند وباوحشت و اضطراب از آسايشگاه بيرون بردند و به زندان رجائي شهر كه در كرج واقع است به سلولهاي انفرادي منتقل نمودند. متجاوز از بيست روز خانواده از محل باز داشت و حال ما بي اطلاع بودند و بعد از يكماه بالاخره توانستند لباس و پتو و مقداري پول براي هريك از مسجونين بدهند كه آنهم با آن شرايط خاصي كه داشتيم امكان خريدي نبود و تنها اطلاعي كه خانواده ميتوانستند از حال ماداشته باشند امضائي بود كه زير ورقه رسيد پول و لباس ميكرديم.

قريب چهار ماهي كه درآن مكان سپري شد هيچگونه ارتباطي با خارج از زندان نداشتيم و بطور كلي ممنوع الملاقات بوديم فقط هفته اي يكبار ازسلول با چشمان بسته بمدت يكربع در همان ساختمان ما را به حمام ميبردند و هر بيست و چهار ساعتي سه بار در نيمه باز ميشد و مختصر غذائي ميدادند. دو سه بار هم با چشم بسته به اداره زندان براي انگشت نگاري و تشكيل پرونده بردند. گاه كه موقع دادن غذا سعي ميكرديم با مسئول مربوطه سلام و عليكي بنمائيم با اعتراض شديد بعضي از آنها مواجه ميشديم كه ميگفتند شما اعدامي هستيد و حق هيچگونه صحبتي نداريد كه در جواب ميگفتيم هنوز كه زنده ايم وقتي كه اعدام شديم ديگر حرف نميزنيم. حتي يكي از آنها يكروز بداخل سلول آمد و بنده را كتك زد. در برخوردي كه سه سال بعد در همان زندان با او پيش آمد خيلي متنبه شده بود و از بنده معذرت خواهي كرد و گفت: با بي محبتي هاي من چطوري؟ من شما را زده ام و بايد من را ببخشي و از شما حلالي ميخواهم چون مسائل شما را از قبل طور ديگري بما تفهيم نموده بودند. كه باو گفتم من ازشما بي محبتي ند يده ام و شما را برادر خودم ميدانم.

ديگر از وقايع چهار ماهه انفرادي زندان رجائي شهر كرج اينكه موقعيكه به آنجا منتقل شديم نزديك ايام صيام بود و بنده چون اطلاعي از روز و ساعت سال تحويل نداشتم و از هر كدام از پاسدارها هم سئوال ميكردم علت را جويا ميشدند وقتيكه ميگفتم براي محاسبه ايام روزه مان ميپرسم ميگفتند ايام روزه كه چند ماه ديگر است بالاخره با يك حساب سرانگشتي روزه ها را شروع كردم . غذاي شام را در سحري ميخوردم و غذاي ظهر را براي افطار نگهميداشتم . دو سه روز به عيد نوروز باز از يكي از پاسدارها روز عيد را سئوال نمودم . گفت نميگويم اما متوجه شده ام كه شما روزه هايت را گرفته اي. يكي دو ساعت بعد نگهباني كه در حياط پست ميداد با صداي بلند و رسا ندا داد كه پس فردا عيد است ، شايد همان ماموري بود كه جواب درستي به بنده نداده بود. طبيعتا دوستان ديگر هم كه در سلولهاي ديگر بودند مطلع گرد يدند.

يكروز هم بازرسي آمد داخل سلول و پرسيد كار ي نداري ؟ گفتم كار چنداني ندارم ولي در وقت دستگيري ام مذاكرات نامزدي تنها دخترم در جريان بوده و الان دوسه ماه است كه از خانواده و وضع دخترم بيخبرم و خيلي نگران هستم اگر محبتي كنيد كه تلفني با خانواده ام داشته باشم ممنون ميشوم كه آنهم مثل اينكه براي رفع تكليف آمده بود و گفت سعي ميكنم ولي خبري نشد. در ضمن همان روز كه بازرس آمده بود مصادف بود با نگهباني آن پاسداري كه چند روز قبلش مرا كتك زده بود. در وقتيكه بازرس در سلول بنده بود او پشت در گوش ميداد وقتيكه بازرس رفت، آمد و از من پرسيد به بازرس چه ميگفتي؟ گفتم راجع بوضع خانواده ام صحبت ميكردم. گفت ازمن شكايت نكردي؟ گفتم نه من از شما شكايتي نداشتم . با يك قيافه شرمند گي از سلول بيرون رفت.

از وقايع ديگر اينكه ايام روزه بود بعد از اذان سحر سروصداي فوق العاده اي در راهرو بلند شد و در سلولها را باز كردند، عده زيادي بودند كه هر يكي دو نفرشا ن وارد يك سلول شدند و اوراقي سئواليه دادند كه پر شود. بعد از اينكه پر نمودم و ستون اتهام راآن مامور د يد من را تشويق به مسلمان شدن و آزاد گرديدن نمود . بنده گفتم من كه اسلام را قبول دارم و مضافا اينكه بهائي هستم وبهائي منكر اصول اسلام نيست. خيلي صحبت شد و او هم خيلي سماجت ميكرد كه بالاخره گفت بيا و تقيه كن كه در جواب گفتم كذب كه درهمه اديان از گناهان كبيره محسوبست. با يك حالت تغير و اعتراضي از سلول بيرون رفت و گفت جانت را بر سر عقيده ات خواهي گذاشت و تا چند دقيقه بعد هم پشت در سلول با صداي بلند با دوستانش راجع بمن صحبت ميكرد.

چند روز به پايان ماه رمضان درسال63 يكروز بعد ازظهر بنده را با اثاث به زندان اوين منتقل نمودند. يكي دو روز با چشم بسته در راهروي دادسرا با گروههاي متفرقه ديگر اقامت داشتم. شب اول ورود مامور اخطار كرد كه ساعت يك نيمه شب كه براي سحري صدا ميزنم همه بايد فورا بيدار شويد. ماموريكه مرا ساعت ده شب به دستشوئي برد وقتيكه چشم بندم را برداشتم و براي اولين بار بعد او چند ماه قيافه ام را با محاسن بلند و موهاي ژوليده در آينه ديدم خودم رانشناختم و تصور ميكردم قيافه شخصي است كه در كنار من ايستاده است. در حينيكه وضو ميگرفتم و دعاي وضو را زير لب ذكر ميكردم پاسدار مامور متوجه شد. وقتيكه داشت من را به محلم بر ميگرداند گفت هنگام شستن دست و رو زير لب چه ميگفتي؟ گفتم دعاي وضو را ميخواندم . گفت دينت چيست؟ اظهار داشتم . بعد گفت اين دعا را براي من ميخواني؟ گفتم مرا بكناري خلوت ببر برايت ميخوانم. مرا بگوشه اي برد و دعا را برايش خواندم و معني كردم و تشكر كرد.

دو روز بعد محاكمات من در اوين شروع گرديد و محل سجنم در يك سلول انفرادي در قسمت آسايشگاه بود . اكثر روزها من را به شعبه هشت ميبردند و باز جو از من بازجوئي را شروع كرد. اول مسئله ايكه عنوان نمود گفت بازجوي كميته را خوب اغفال كرده بودي كه همانجا دو مسئله برايم روشن شد يكي اينكه بازجوي كميته پرونده ام را سبك تنظيم نموده و ديگر اينكه دوستان ديگر در محاكماتشان مسائل ديگري را در مورد من اظهار نموده اند و پي بردم كه بفكر تهيه پرونده سنگيني برايم هستند. مختصر اينكه محاكماتم حدود يكماه و نيم بطول انجاميد كه اكثرروزها من را بشعبه احضار ميكردند بعضي روزها بازجوئي ميكردند و بعضي روزها هم همينطور با چشم بسته در حال انتظار در گوشه اي تا آخر وقت مي نشستم و بعضي از مامورين و مسئولين كه از كنارمان عبور ميكردند با مشت و لگد از ما پذيرائي مينمودند . بيشتر سئوالاتشان طوري بود كه ميخواستند افرادي را بنده معرف نمايم كه آنهم برايم كاري بس مشكل بود و نميتوانستم خودر ا باين كار راضي نمايم. نحوه فعاليت و تشكيلات امري را كه سئوال ميكردند برايشان تشريح مينمودم ، با اين تفاوت كه در رژيم شاه پيش از انقلاب كه حكومت نظامي اعلان شد چون بهائيان مطيع حكومت هستند تشكيلات بشكل سابق تشكيل نميشد و افراد بطور انفرادي و كدخدامنشي بامور جامعه محل خود رسيدگي ميكردند و چون اين مسائل موافق ميلشان نبود و منظور نظرشان را تامين نميكرد از فرمهاي سئواليه ديگري كه داشتند استفاده ميكردند تا بجائيكه كار را به جاسوسي ميكشاندند. در اين دوره يكماه و نيمه ي محاكمات چهار بار تعزير شدم بدرجه ايكه پاهايم آنچنان متورم گرديده بود كه براي ترساندن و بحرف آوردن افراد ديگر بنده را صدا ميكردند و پاهايم را به آنها نشان ميدادند و آنها را تهديد ميكردند كه اگر بسئوالاتشان جواب ندهند اين چنين خواهند شد و گاه خودشان هم با چكمه بپاهايم لگد ميزدند.

در روزهاي آخر محاكماتم آنقدر خسته و اعصابم ناتوان شده بود كه هر آن آرزو ميكردم كه مرا اعدام نموده راحت نمايند. صبحها مامور صبحانه يك ليوان چاي به يك نحو مخصوصي بهر سلول ميداد. نصف آنرا براي بعد از ظهر نگه ميداشتم كه وقتي خسته و ناتوان با دهان تلخ و خشك از بازجوئي بر ميگشتم از آن استفاده نمايم اكثر روزها مامورين آنرا دور ريخته بودند و با آن حال تشنج و اضطراب ميخوابيدم و پاهايم را در بلندي قرار ميدادم كه قدري تسكين يابند. گاه از شدت آلام و درد هاي گوناكون تا صبح در سلولم قدم ميزدم و ضربان قلبم آنقدر تند ميشد كه شمارش آن مشكل بود. مامورين محافظ گاه از پنجره سلول با حالت تاثر و تاسف بمن نظاره ميكردند و بادادن يكي دو عدد قرص محبت خودشان را ابراز ميداشتند. يكي از تعزيراتم كه بسيار شديد بود و علت آنهم اين بود كه بجهت خستگي و فرسودگي زيادي كه در محاكماتم داشتم نميدانم چه حالتي بمن دست داد كه گوئي متكلم شخص ديگريست. بي اختيار بحالت اعتراض مطالبي باين مضمون اظهار داشتم كه بچه علت هرروز من را احضار ميكنيد و اين سئوالات تكراري را مينمائيد .شما در مقابل بهائيها هيچ كاري نميتوانيد بكنيد .نهايتش اينستكه عده اي را ميكشيد و عده اي را هم تعزير ميكنيد و در زندانها نگهميداريد. در مقابل اين اعمال ظالمانه نابود خواهيد شد و بهائيها هم در مقابل تحمل اين مصائب و مظلوميتها پيشرفت بيشتري خواهند نمود. با يك حالت عصبانيت و باعجله از پشت ميزش بلند شدو رفت يك مرد قوي هيكل را آورد و من را باطاق تعزير بردند. در اطاق را بستند و روي تخت خواباندند و دست و پايم را بستند و يك پتوی كهنه و كثيف هم جلو دهانم گذاشتند. در يك گوشه اطاق تعزير هم تعدادي وسائل موسيقي گوناگون كه از منازل اشخاص آورده بودند ورويهم ريخته بودند ضمن اينكه آن شخص قوي هيكل من را شلاق ميزد يكي از مامورين هم به سيمهاي آن دستگاههاي موسيقي چنان مينواخت كه صداي فرياد من به بيرون نرود. بعد بشكل نيمه جان از تخت بلندم کردند و گفتند بايد پانصد مرتبه با شمارش معكوس بشماري و درجا محكم پا بزمين بكوبي. ديگر از نحوه هاي تعزير شان اين بود كه سئوالات كتبي كه ميدادند فقط قادر بوديم از زير چشم بند مختصري صفحه كاغذرا ببينيم و جواب بنويسيم . مامورين ازپشت سر كنترل ميكردند و همينكه ميديد ند جوابها مطابق ميلشان نيست گاهي دو سه نفر از افرادي كه بفن كاراته و جودو مهارت داشتند در حاليكه روي صندلي نشسته بوديم حمله ميكردند و با حركات مخصوصشان با مشت و لگد مثل توپ فوتبال مارا بگوشه هاي اطاق پرتاب ميكردند و گاهي هم با پهناي شمشير و وسائل ديگر بسر و مغزمان ميكوبيدند.

يك نحوه ديگر از بازجوئي اين بود كه سئوالات را طوري تنظيم ميكردند و تهديد مينمودند كه جواب بلي يا خير بدهيم . بهر كدام كه جواب ميداديم مسائل ديگري مطرح ميشد و كار بمرحله اي ميرسيد كه ميگفتند با اين جوابهائي كه داده ايد شما اعدامي هستيد . ما هم كه از ابتدا اين آمادگي را در خود بوجود آورده بوديم بلند ميشديم و ميگفتیم بفرمائيد برويم كه ميگفتند حالا بنشين .

يكروز هم پرسشنامه بيست و يك سئوالي كه مسئله مال و اموال هم در آن ذكر گرديده بود دادند كه چون قبلا راجع باين مسئله مذاكرات زيادي شده بود و بآنها گفته بودم در منزل محقري كه متعلق به خانواده همسرم هست زندگي ميكنم و باصطلاح داماد سرخانه هستم و فقط سه قطعه زمين بمرور براي سه فرزندم خريده ام كه آنهم با تغيير قوانين تكليفش معلوم نيست. در پرسشنامه هم همين مطالب را ذكر كردم كه ديگر مسئله اي ازاين بابت پيش نيامد.

يكي ديگر از شكنجه هاي روحي اين بود كه قاليچه هاي يا بهي الابهي و شمائل هاي مبارك را كه از منازل آورده بودند برروي صندليها و جلوی در ورودي اطاقها انداخته بودند و در وقت نشستن ما را وادار مينمودند كه برروي آن صندليها بنشينيم و ديگر اينكه شمائل هاي مبارك را روي در توالتها و دستشوئي نصب كرده بودند. ديگر فحش و الفاظ ركيكي بود كه در شعبه حين بازجوئي ورد زبانشان بود و يكي از آنها را كرارا بطور تمسخر تكرار ميكردند اينكه بهاءاله يك حرف صحيح در مورد بهائيها گفته و آنها را اغنام اله خطاب كرده . بالاخره يكبار مجبور شدم و بآنها گفتم وقتي علي شير خدا هست ما هم گوسفندان خدا هستيم . اينها مسائل تشبيهي است و بآن شكلي كه شما برداشت مينمائيد نيست.

معمولا بعد ازاتمام محاكمات يكروز مارابه بيگاري و تميز كردن اطاقها و جمع آوري اوراق و مدارك امري و شمائل هاي مبارك كه از منازل احباء اورده بودند وادارمينمودند كه آنچه از نظر آنها زائد است پاره و معدوم نمائيم و بقيه را كه بايد ضبط شوند جمع آوري كنيم . غروب همانروز كه خيلي هم خسته شده بوديم رئيس شعبه آقاي طلوعي گفت امشب با شماها خصوصي كار دارم كه سرشب آقاي شائق ( شهيد) را احضار كرد و يكي دو ساعتي محاكمه نمود و بعد گفت برويد شام بخوريد و برگرديد . خودش هم براي صرف شام به بيرون از زندان رفت. ماهم كه چند نفري بوديم و دو نفرمان از خانمها بودند براي شام رفتيم كه غذا تمام شده بود و مقداري از نانهاي خشك ته سفره را آن شب خورديم . در آنجا فرصتي دست داد و توانستم وضع محاكمه را از آقاي شايق بپرسم كه آيا راضي بوده است كه جواب داد خير. بعداز مراجعتش كه حدود ساعت ده بود دو نفر از خانها و بقيه دوستان را در اطاقهاي جداگانه ته سالن شعبه جا دادند. بنده و يكي از دوستان ديگر را رئيس شعبه باطاق خودش برد. طرز بيانش طوري با ملايمت و مهرباني بود كه ظاهرا نشان ميداد حامي ما هست . خطاب بما گفت كه بازجوي شما بنحوه محاكمه اشنا نبوده و حال من مجددا سئوالاتي ميدهم كه جواب بدهيد. دو سه روزديگر هم كه بدادگاه ميرويد خودم در آنجا مراقبتان خواهم بود. اوراق بزرگي را كه درهر صفحه آن چندين سئوال با قلم قرمزوبا فاصله نوشته شده بود بما داد كه جواب بنويسيم وقتي كه سئوالات را خواندم متوجه شدم كه ايشان قصد دارد باين نحو اتهام مارا سنگين تركند. در آن نيمه شب از فرط خستگي زود بسئوالات جواب ميدادم. دوستم قدري احتياط ميكرد وبكندي جواب مينوشت. دو سه بار باو تذكر دادم كه سريعتر جوابها را بنويسد چه كه برنامه كارما معلومست كه چيست. در ضمن گفتگو مطلبي را دوستم به رئيس شعبه اظهار نمود كه من بي اختيار گفتم حاجي آقا نسبت بمن شما ميتوانيد همين الان يك ليوان زهربدهيد تا بخورم و محل دفنم را هم در يكي از همين دره های اوين مشخص كنيد و با يكي دو مستحفظ مرا روانه آ ن محل نمائيد زيرا كه من نميخواهم حتي زحمت حمل جسدم هم بگردن شماها بيافتد. كمي سكو ت برقرار شد و رفت روي مسائل ديگر. ضمن مطالب ديگري كه آن شب عنوان نمود يكي اينكه ميگفت هر وقت كه بهائيها فعاليت بين المللي شان را بر عليه ما زياد كنند ما دوسه نفر از شماها را اعدام ميكنيم و اشاره نمود به سه نفري كه چند روز قبل شهيد نموده بودند. ديگر اينكه ميگفت شخصيت هاي بين المللي براي بازديد باين زندان ميآيند ولي ما آنها را بهمه جا نميبريم. بقسمتهائيكه خودمان ميخواهيم ميبريم. حدود يک بعد از نيمه شب بود كه كار محاكمات ما بپايان رسيد و مارا در يكي از اطاقهاي كثيف مخروبه در راهروی شعبه محبوس نمودند و بعد از حدود پنج ماه من با دوستم بدون چشم بند همديگر را ملاقات نموديم. حال خستگي از يكطرف و شوق ديدار دوست از طرفي يكي دو ساعتي نشستيم و از وقايع گذشته براي هم صحبت كرديم.

سه چهار روزي طول كشيد كه گروهمان را بدادگاه احضار كردند. قاضي شرع دادگاه آقاي ناظم زاده بود كه يكي يكي وارد داد گاه ميشديم و سئوال و جواب ميكرد. در كنار حاكم شرع آقای طلوعي رئيس شعبه نشسته بود كه مدام القاءشبهه و اظهار نظر سوء ميكرد وخلاصه مذاكره نويس هم كه آقاي مجتبي همان شخص بازجوي ما بود جواني بود با حدود بيست و پنج سال سن كه تازه از خدمت سربازي برگشته بود. اولين مطلبي كه قاضي عنوان نمود گفت ما يك ترتيبي داده بوديم كه ديگر گذار شما ها باين جاها نيافتد باز شما رفتيد و تشكيلات برقرار نموديد. بنده در جواب گفتم كه جامعه بهائي تشكيلاتي بشكل سابق ندارد و تعطيل گرديده است. نفوسي بطور سرپائي وكدخدا منشي احوالپرس افراد جامعه هستند و بگرفتاريها و امور شخصيه جامعه رسيدگي ميکنند و چون در محاكماتم تعداد گزارشاتي كه در رابطه باسلسله مراتب تشكيلات سئوال گرديده بود را حدود نود گزارش ذكر كرده بودم نميدانم اين مطلب را بازجويم چگونه در خلاصه پرونده ام منعكس كرده بود كه نظر قاضي را جلب نمود. پرسيد اين گزارشات را در چه مدت و به چه كسي رد كرده اي؟ گفتم در مدتيكه در تشكيلات بهائي بوده ام. سئوال ديگراين بود كه چند نفر را تبليغ كرده ای؟ گفتم راجع به اين موضوع چيزي نميتوانم بگويم چه كه نميدانم كلامم تا چه حد در مستمعين موثر بوده است. سر اين موضوع خيلي گفتگو شد. هر چه ميخواستم مطلب را كوتاه كنم او بيشتر سماجت ميكرد. بالاخره گفتم اين صحبتها شايد بي اثر نبوده و تك و توكي ايمان آودره باشند كه با يك حالت بغض و تعصبي دست را ست خود را باآن آستين گشاد آخونديش بلند كرد ودر حاليكه در هوا ميچرخاند اين كلمه تك و توكي را توام با عناد چند بار تكرار نمود. مسئله ديگري كه عنوان نمود اينكه نظر شما نسبت بقوم اسرائيل چيست گفتم اينها يك قوم قديمي و نژادي هستند گفت بالاخره نظرت را بگو كه اينها چه خواهند شد و با اينها چه بايد كرد. هرچه خواستم مسئله را فيصله دهم با حالت مکر و حيله ای كه داشت مطلب را دنبال ميكرد و بر روي سئوالش پافشاري داشت. بالاخره گفتم اينها باید بمرورتربيت شوند. باز با همان حالت بغض و تعصب دستش را باهمان حالت قبلي بلند كرد و درهوا چرخاند و با طعنه و كنايه گفت يعني بايد بهائي شوند بله ؟ بعد گفت خوب خلاصه مذاكرات محكمه را بخوانيد و امضاء كنيد و برويد. بنده گفتم احتياجي بخواندن نيست امضاء ميكنم . چند تا پاسدار هم كه معمولا محافظين حاكم شرع بودند چند بار گفتند و اصرار كردند كه بخوانم و امضاء كنم. گفتم احتياجي نيست چه كه چيزيكه برای من مقدر شده همان خواهد شد. پس از امضاء بيرون آمدم.

 بعد از گذشت دو سه روز در اواخر تير ماه 63 چهار نفر از ما را از جمله آقايان لامع و شايق و سرهنگ سرالله وحدت را باطاق 75 كه در سالن 3 آموزشگاه قرارداشت و سيزده نفر ديگر از دوستان كه زير حكم بودند و در آنجا بسر ميبردند منتقل نمودند و بعد ازقريب پنچ ماه و نيم خود را در جمع احباء مشاهده نموديم . آنقدر غيرمترقبه و بهجت افزا بود و چنان حالتي دست داد كه زبان و قلم قادر بوصف آن نيست . جمعي بودند باآنهمه خصوصيات شخصي منقطع و وارسته و جان بركف كه بظاهر بشكل هيكل انساني مشاهده ميشدند ولي در حقيقت از ملائك و فرشتگان محسوب و سائر در عالم ملكوت.

در آن اطاق دربسته بدون آفتاب كه معمولا شبانه روزي چهار بار در آن باز ميشد و هر بار بمدت ده الي بيست دقيقه ما را بدستشوئي ميبردند و عودت ميدادند و روز ها هم يكساعت براي هواخوري ميبردند و ماهي يكبار هم يك نامه كوچك پنج خطي براي عائله ميفرستادیم و همچنين ماهي يكبار بمدت ده دقيقه از پشت شيشه با تلفن و كنترلهاي شديد امكان ملاقات با خانواده را داشتيم كه هر بار مبلغ سيصد تومان پول ميتوانستند براي ما بدهند. جمع خوبي بادوستان داشتيم و ايام بدين منوال ميگذشت و از حال و احوال يكديگر و علت اينكه اين جمع را در چنين اطاقي جدا از ديگر دوستان محبوس نموده اند مطلع شديم . در اواخر مرداد ماه 63 پس از گذشت بيش از شش ماه اولين ملاقات با خانواده ام دست داد و از اوضاع و سلامت هر يك از فاميل و دوستان شاد و مسرور شدم بخصوص از خبر مسرت بخش ازدواج يگانه دخترم كه در وقت دستگيري مسئله نامزديش در خارج مطرح بود و بعد هم از سلامت و موفقيت پسر ارشدم كه درفرانسه با مشكلات مالي ناشی از قطع ارز تحصيلي موفق باخذ درجه ليسانس گرديده بود.

از اول مهر ماه با شهادت جناب مركزي شهادتهائي كه بنده شاهد و ناظر آنها بودم شروع گرديد و در مدت كمتر از سه ماه ده نفر از عزيزاني كه در جمع ما بودند بطور فردي و يا گروهي بمقام رفيع شهادت فائز گرديدند. براستي عوالم معنوي و روحاني را كه در مرتبه و مقام كيفي هستند قلم و بيان قادر به تبيين آن نميباشد. اين مسائل را بايد بعينه شاهد و ناظر گرديد تا عظمت قدرت الهي را بنفسه ادراك نمود. آن لحظه اي كه اين عزيزان را احضار ميكردند گوئي بوصال معشوق رسيده اند و چون روح مجردي از عالم خاك رهائي يافته و در عوالم ملكوت سير مينمايند و شاهد مصداق اين آيه مباركه بوديم. "اي پسر روح قفس بشكن و چون هماي عشق بهواي قدس پرواز كن و از نفس بگذر و با نفس رحماني در فضاي قدس رباني بيارام"

جناب مركزي كه از ماهها قبل حكم اعدامش صادر و طلوعي آنرا باو نشان داده بود و نهايت آمادگي را بقرب حضرت محبوب داشت كرارا از طلوعي خواسته بود كه حكمش را زودتر اجرا نمايد كه او هم جواب داده بود هنوز كارت دارم و علت تعجيلي كه جناب ايشان در اين امر داشت اين بود كه دوستاني بعد از او دستگير شده بودند و مسائلي را در محاكماتشان مطرح نموده بودند و بيم آنراداشت كه محاكماتش تجديدشود و باآنهمه شكنجه اي كه حتي با پروفيل هم تعزير شده بود و مهم تر از همه تهديد ناموسي كه همان باعث گرديده بود يك مقدار اعتراقات كذبي را كه از آن فيلمي هم تهيه شده بود بنمايد و آن فيلم بطور وضوح نمايانگر آن بود كه باتهديد و ارعاب گوياي آن مطالب است بدرجه ايكه از آن استفاده چنداني هم ننمودند . اين موضوع مدام او را زجر ميداد و ديگر تحمل اين قبيل مسائل را نداشت و با آن عرفان عميقي كه در جناب ايشان بود كه عالم بقا را در حد ملموس درك مينمود و فنا را عين بقا ميديد در حقيقت واقع راضي برضای حق و تن بقضا داده بود و اين بيان مبارك در باده ايشان صادق "اي دوست من تو شمس سماء قدس مني، خود رابكسوف دنيا ميالاي، حجاب غفلت راخرق كن تا بي پرده و حجاب از خلف سحاب بدرآئي و جميع موجودات را بخلعت هستي بيارائي." كرارا ساعتها در گوشه اي از اطاق بحالت انزوا چنان در عوالم روحاني غرق و اشك ريزان بامعبود خود برازو نياز ميپرداخت كه گوئي در جمع ما نيست و چون موسي در كوه طور، منصعق و گاهي هم با مزاحهاي خود ما را شاد و مسرور مينمود. يكروز ايشان را احضار نمودند كه احتمال ميداديم براي شهادت است و بعد از چند روز كه مراجعت نمود متوجه شديم كه براي معرفي دوستان ايشانرا به چندشهر برده اند و يكشب هم در انفرادي اوين او را باين اسم كه سحر ميخواهند اعدام نمايند محبوس نموده بودند. يكي از دوستان بايشان گفت پس در آنشب حتما خوابت نبرد. اين شير بيشه معرفت الله با يك حالتي كه فقط مخصوص عارفين حق اليقين است با جملاتي مملو از ايمان و عشق باطني فرمود كه در عمرش چنان خواب راحتي چون آنشب نداشته است. در بعد ازظهر اول مهر ماه 63 در وقتيكه ايشان در خواب بود احضارش نمودندو چون بيدارش كرديم برخاست و روبه جمال مبارك بايستاد و دستهاي خود را بلند نمود و سه بار شكر جمال مبارك را بر زبان آورد و مختصر اثاثه اي را كه داشت برداشت و بعد از خداحافظي و مصافحه روانه قربانگا ه گرديد .

دوسه ﺮﻮﺯ بعد از اين واقعۀ مولمه جناب سرالله و حدت را بدفتر شعبه احضار كردند و بعد از مراجعت علت را جويا شديم . ايشان گفت باز امروز با طلوعی گفتگو و مسئله داشتيم و با تهديد و ارعاب جوياي اين بود كه چگونه و با چه وسيله اي خبر اعدام مركزي را بخارج از زندان اطلاع داده ايد. هر قدر سرهنگ سعي كرده بود كه موقعيت مارا باو تفهيم نمايد كه در اطاق در بسته ای زنداني هستيم و هيچ وسيله ارتباط با خارج نداريم قبول نميكرد و در سئوال خود پافشاري مينمود كه جناب وحدت بناچار گفته بود شايد بهائيها خواب نما شده اند و او با تغيّر آنرا رد كرده و باز درمقابل سماجت طلوعي اظهار نموده بود كه احتمال دارد مامورين زندان اين خبر را بخارج برده اند كه اين را هم نپذيرفت. جناب وحدت بناچار جواب داده بود كه را ه ديگري بنظرش نميرسد. و پس از كمي آرامش پرسيده بود حاجي آقا مگر چه اتفاقي افتاده كه آنقدر عصبا ني شده ايد و او جواب داده بود براي اينكه يكروز بعد از اعدام مركزي كليه راديوهاي خارجي اين خبر را اعلان كرده اند.

براستي مقدرات محتوم انساني از قبل معين شده است. جناب مركزي را بنده از ايام جواني و قبل از ازدواجش كه مهاجر بحرين بود و در خدمت جناب فيضي كسب فيض مينمود ميشناختم . بعد ازازدواج كه آن محيط براي همسرش مطلوب نبود و براي مدتي بايران مراجعت نمود، از جناب فيضي خواسته بود كه مدام برايش دعا و طلب تائيد نمايد كه ترتيب مراجعتش به بحرين فراهم گردد. جناب فيضي ميفرمودند كه تعجب ميكنم از اينكه اينهمه براي جناب مركزي ادعيه و مناجات ميكنم چرا مستجاب نميگردد غافل از اينكه جمال مبارك از براي اين مرد بزرگ كه حماسه ساز است عيش ديگري فراهم نموده و مصداق اين بيان است كه ميفرمايند: "اي دوستان رضاي خود را بر رضاي من اختيار مكنيد و آنچه براي شما نخواهم هرگز مخواهيد."

در چنين حالت پر وبال يكي از دوستان كرج را كه در جمع ما بود بنام آقاي نعيم بديعي را به دفتر زندان خواستند. در مراجعت متوجه شديم كه حكم ايشان را صادر و به حبس ابد محكوم نموده اند، كه اين خبر برا ي آن جمع كه همگي در خط اعدام بوديم بشارتي بس بزرگ و مسرت بخش بود و باين خاطر در حد مقدور وسائل ميهماني و سرورفراهم نموديم .او مامور گرديد كه خاطرات آن جمع را در ذهن خود و در حد امكان در اوراقي جمع آوري و محفوظ دارد.

دسته بعدي شهداء جنابان احمد بشيري و يونس نوروزي بودند. جناب بشيري پير مردي در سنين هفتاد سالگي با محاسن سفيد و بلند كه قريب به نيم قرن به فرهنگ ايران خدمت كرده بود كوهي از رشادت و استقامت بود . در آن چند دقيقه اي كه ما را به هوا خوري ميبردند مشغول حركات ورزشي ميشد و به جوانها ميگفت مرا مسخره نكنيد كه در سن پيری و كهولت ورزش ميكنم اين بآن جهت است كه در لحظه اي كه ميخواهند من را تير باران كنند بتوانم سينه ام را كاملا راست و بطرف جلو قرار دهم. اين دو نفس نفيس را هم بهمان طريق احضار نموده بردند. جناب بشيري در آخرين لحظه اي كه ميرفت درراهرو سالن كه متجاوز از سيزده اطاق كه حدود پانصد نفر از زندانيان سياسي در آنها محبوس بودند اين شعر حافظ راباصداي رسا و بلند خواند: "هرگز نميرد آنكه دلش زنده شد بعشق ثبت است در جريده عالم دوام ما"

طولي نكشيد كه نوبت به جناب دكتر فرهاد اصدقي رسيد. ايشان در سنين جواني كه حدود يكسال از ازدواجش ميگذشت و طفل شير خواري داشت، براستي آيتي از آيات جمال مبارك و روح مجرد و در يك مقام استثنائي بود، بطوريكه هيچ ابائي نداشت و همه مسائلي كه سئوال شده بود باشهامت تمام پاسخ داده بود و باين جهت تعزير چنداني نگرديده بود و اعتقاد داشت كه بهائي بايد صادق باشد و در مقام شهادت هم كوچكترين وحشت و ترسي نداشت بلكه شايق بود. در لحظۀ آخري كه با او در حال خداحافظي و مصافحه بودم باو عرض كردم فرهاد جان محكم و ثابت باش در جوابم فرمود كه برايش مسئله اي نيست . فرهاد معتقد بود كه اينها در غفلتند كه ما را باين سادگي و سهولت اعدام ميكنند چه كه اين نحوه اعدام يك لحظه بيش نيست و اگر اينها ميخواستند ما را زجر دهند ميبايستي بمرور هر روز يكي از مفصلهاي بدن ما را بريده و مانند سليمان خان معدوممان نمايند. تعليم ديگري كه ميداد اينكه مارا براي ميهماني باينجا نياورده اند بلكه براي شهادت است و ما هم چون مومن به جمال مبارك و بنده او هستيم بايستي خود را براي آن آماده نمائيم . اگر باين مقام فائز گرديديم كه زهي سعادت و الا مرگ دروغ نيست. بايستي مرگ تدريجي را تحمل نمائيم و براي اينكه در لحظه شهادت زجر كمتري احساس شود ايشان و آقاي دكتر تعليم نحوه قرار گرفتن حلقه طناب دار را به گردن بما ميآموختند. آقاي طلوعي كرارا اظهار ميداشت كه فرهاد را بجهت صداقت و راستيش خيلي دوست داشته و باین جهت هم اورا زودتر اعدام نموده است. بعد از رسيدن خبر شهادت جناب دكتر به خانمش كه خود نيز فرزند شهيد است يك سبد مملو از گل براي طلوعي فرستاد كه اين امر منجر به دستگيري ايشان گرديد و مدتي را در سجن گذراند و سرهنگ وحدت هم مورد سئوال قرار گرفت كه معني اين كار خانم دكتر چيست كه ايشانهم اظهار نموده بود براي تشكر و قدرداني بوده است .

هنوز در غم و اندوه عزيزان از دست رفته بودیم كه پنج نفر ديگر كه از خادمين كرج بودند را طلبيدند وآنها هم چون بقیه دوستان با كمال شهامت و رشادت كه بوصف نيايد بميدان فدا شتافتند. ازخصوصيات اين جنود مجنّده كه سن دو نفر شان بنام جمشيد پور استادكار و جمال كاشاني حدود سي سال بود اينكه جمشيد هميشه در نامه هائي كه به همسرش مينوشت بصراحت عنوان مينمود كه نگران من نباش. من برايت افتخار خواهم آورد. دختر نه سالۀ جمال كرارا در نامه هايش مينوشت: "پدر جان ماآزادي شما را نميخواهيم. افتخارتان را ميخواهيم." جنابان حقيقي، اطهري و فرهند از ماهها قبل از حکم اعدامشان مطّلع بودند و هميشه اظهار سرافرازي و افتخار مينمودند. آقاي حقيقي كه يكي دو بار به طلوعي گفته بود كه حكمشان را كي اجرا خواهد نمود، در جواب گفته بود ميخواهيد اعدامتان كنم كه اسمتان را در تارخ بنويسند و فرزندانتان را برای تحصيلات عاليه بخارج بفرستند. جناب سرالله وحدت را كه چند ساعت قبل از اين عزيزان بشعبه احضار كرده بودند، غروب همانروز با يك حال پريشان و منقلب كه قادر بكنترل اعصاب خود نبود باطاق وارد شد و خبر شهادت آن جمع را اعلام نمود و مصيبت بار تر اينكه ايشان را مجبور نموده بودند كه طناب دار را بگردن آن عزيزان بياندازد. ديگر معلوم بود كه با شنيدن اين اخبار حال ما بقية الشهداء چگونه بوده است. جناب وحدت از شدت حزن و اندوه، ناله و فغان ميكرد و گريه و زاري مينمود كه هر قدر او را بسكون و آرامش دعوت مينموديم تاثيري نداشت و از شهامت و شجاعت آن دليران ميدان امتحان و افتتان حكايتها مينمود كه هر كدام در آن لحظات با چه شور و شوقي از همديگر سبقت ميگرفتند و بجناب ايشان خطاب ميكردند كه اول طناب او را بياندازد و درنهايت سكون و آرامش بودند در حاليكه دو نفر ديگر از سياسيون كه در كنار آنها بودند از ترس چون بيد بخود ميلرزيدند و اين حكايت از آن مينمود كه آن شيران بيشه معرفت الله به چه درجه اي از مقام حق اليقين رسيده اند. جمال به مامور اجراي حكم ميگفت ببين من هيچ تشنجي ندارم . دست به بدنم بگذار ببين چقدر گرم هستم . مامور در جوابش گفته بود كه اين از ترس است و او اظهار نموده بود كه اگر از مرگ ميترسيدم آن شبي كه مرا براي معرفي دوستانم از طهران با سرعت صد كيلو متر بطرف كرج ميبرديد خودم را از ماشين به بيرون پرت نميكردم. اين عزيزان در حاليكه با رفتارشان مسئولين را متحير و مبهوت نموده بودند بسراي جاويد و بقرب پروردگار صعود نمودند.

در چنين وضعي دردرون ما چنان غوغائي بر پا بود و در احزان شديده اي غوطه ور بوديم كه اگر بدون نام از جمع ما باز كسي را براي قرباني ميطلبيدند، هر يك از ما بر ديگري سبقت ميگرفتيم ولي در ظاهر خود را آرام و عادي نشان ميداديم چه كه متوجه بوديم مامورين از روزنه هاي در اطاق مراقب حال ووضع ما هستند. چند ساعتي نگذشته بود كه در اطاق باز شد و يكي از پاسدار ها كه دردفتر آموزشگاه كار ميكرد و جوان آرام و متيني بود خطاب بما گفت ترا بخدا بيآئيد يك كلمه بگوئيد مسلمانيد و آزاد شويد هم خودتان را راحت كنيد و هم ما را. بنده بایشان گفتم برادر جان ما را كه به جرم بهائي بودن باينجا نياورده اند، ما را متهم به جاسوسي كرده و اعدام مينمايند. چون ديدحرف خوبي نزده است در را بست و رفت.

جناب دكتر روح الله تعليم كه نسبت سببي با ايشان داشتم از نزديك بزندگي او آشنا بودم و لي اتفاق نيافتاده بود كه از مسائل عرفاني صحبت كرده باشيم . فقط در چند ماهي كه در زندان خدمتشان بودم پي به عظمت و وسعت نظر و درك معنويشان بردم و روزي يكي دو بار كه جلسات بحث در جمع داشتيم هر بار كه ايشان رشته صحبت را بدست ميگرفت مسائل لطيف عرفاني و روحاني را آنطور تشريح و تبيين مينمود كه عالم بقا را بحسب ظاهر مشاهده مينمودیم. بنده از اينكه چراچنين وجود مقدسي را از قبل نشناخته بودم خودرا سرزنش مينمودم. از چندماه قبل بمن ميگفت كه اعدام خواهد شد چه كه در طفوليت اسمش را اسمعيل گذاشته بودند و بعد از چندي به روح الله تغيير دادند و چون اسمعيل قرباني نشد ولي حضرت مسيح بشهادت رسيد در باره او هم چنين خواهد شد. دكتر در يك خانواده نسبتامتوسطی پرورش يافته بود . مادرش كليمي و همسرش مسلمان و دو دختر هفت الي هشت ساله داشت و بجهت شغلش كه متخصص و جراح زنان بود در كرمانشاهان محبوبيت و شهرت فوق العاده اي يافته بود بدرجه ايكه اهالي يك طومار با چند هزار امضاء براي استخلاصش تهيه كرده بودند. هر بار خانمش در ملاقاتها باو پيشنهاد ميكرد كه كاري كند تا آزاد شود وقتيكه از ملاقات برميگشت از صحبتها ي خانمش اظهارتاسف مينمود ومشاهده ميكرديم كه چه كوهي از ايمان واستقامت است و گاه در آن چند دقيقه ای كه ما را براي هواخوري ميبردند با پاسدار ها كه مامور حفاظت ما بودند چنان مستدل و محكم راجع به اثبات امر صحبت ميكرد كه همه مارا بوحشت ميانداخت . زيرا ميديديم مامورين از پنچره ها مراقب ما هستند و هر چه با تذكر ميداديم كه رعايت حكمت را بنمايد توجهي نداشت و ميگفت ما مسئول هستيم و بايد حقايق را باينها بگوئيم و حتي يكبار بايكي از پاسدارها كه راجع به عمر اسلام كه در قرآن تعيين ده صحبت بميان آمده بود و پاسدار منكر اين مطلب شده بود جناب دكتر گفت برو قرآن را بياور و پاسدار هم رفت و يك قر آن بزرگ آورد و دكتر آيه " يدبر الامر..." را باو نشان داد كه حالت تحير و تعجب فوق العاده اي به پاسدار دست داد كه از سيماي او بوضوح نمايان بود. دكتر را چند بار بشعبه احضار كرده بودند و از مطالبي كه عنوان گرديده بود متوجه جريان كار شده بودیم . با وجوديكه جناب دكتر حاضر شده بود تعهد رسمي بدهد كه تاآخر عمر بطور افتخاري و بدون دستمزدي بجامعه خدمت و طبابت نمايد ولي طلوعي بجهت بغض و كينه ای كه داشت مطلب را بمقامات با لا گزارش ننمود تا ساعت مقرر فرا رسيد و ايشان را براي آخرين بار بعد از خداحافظي و مصافحه از بين ما بردند. درراهروي كه قبلا وصف آن رفت با صداي بلند و رسا باین آيات ناطق بود "انا لله و انا اليه راجعون"،" كل نفس ذائقة الموت‌" و"الله ابهي الله ابهي الله ابهي" كه پاسدار ها تحت تاثير قرار گرفته بودند و او بي اعتناء بهمه علائق دنيوي عزم كوي جانان کرد و اين هيكل معدوم را صرف حضرت مقصود نمود و بقرب حضرت پروردگار پيوست و تاجي از عزت ابديه بر سر بازماندگان خود نهاد.

بعد از سه چهار روز كه با آن حال پروبال گذشت جمع باقيمانده را هم با اثاثه احضار نمودند كه تصور كرديم ما را هم متعاقب دوستان بقربانگاه ميبرند. مختصر اثاثه شخصي را برداشتیم و بقيه وسائل و خوراکيها را كه مقدار قابل ملاحظه اي از جمعمان باقي مانده بود بر جاي گذاشتيم و بجانب قضا حركت كرديم . بعد از دو سه ساعت اضطراب و سرگرداني ما رااز قسمت زندان آموزشگاه به آسايشگاه كه اكثرا سلولهاي انفرادي بودند بردند و در يك اطاقي كه حمام و توالت هم در آن بود محبوس نمودند و تمام امكانات رفاهي كه داشتيم از قبيل ملاقات با خانواده و ارسال نامه و دريافت پول و هواخوري را قطع نمودند و فقط روزی سه بار در باز ميشد و جيره غذائي ما را ميدادند . حدود چهل روز بدين منوال گذشت كه مارا بيك سلول بسيار محقري كه بشكل مثلث بود با يك شرايط بسيار سختي كه حتي براي خوابيدن جا نبود و توالت آنهم چيزي شبيه يك سطل كه با يك تكه پارچه يك متري كه حائل باصره ميگرديد و در وسط آن مكان محقر قرار داشت منتقل نمودند و هفته اي يكبار فقط هركدام ما را بنوبت براي پانزده دقيقه با چشم بسته كه بعضي مواقع با مشت و لگد همراه بود بحمام ميبردند. پس از چند روز سرهنگ وحدت هم كه بانفرادي برده بودند بجمع ما پيوست و بعد از چند روز ديگر آقاي مهندس شريف راهم با يك حال مضطرب بگروه ما تحويل دادند كه بر مشكلات و مضيقه ما اضافه گردید.

كرارا اتفاق ميافتاد مامورين از پشت در سلول استراق سمع مينمودند و ببهانه اينكه چرا با هم بلند صحبت كرده ايم مورد اعتراض و فحش و ناسزا قرار ميگرفتيم. يكي از پاسدارها كه هفته اي يكبار نوبت پست او ميشد بر عكس بقيه لطف فراواني داشت و ترتيب كار را طوري ميداد كه بعد از پخش جيره غذائي بسلولهاي انفرادي، آن مقدار از غذاو جيره كه باقيمانده بود و بيش از دو سه برابر جيره ما ميشد تماما بايك لطف و محبت مخصوصي به جمع ما ميداد . يكروز هم پنچره سلول راباز كرد و چند دقيقه اي نسبت به محبت و حسن نيتي كه بما داشت صحبت كرد . يكشب هم آمد داخل سلول نشست وما راباستقامت و ايثار دعوت نمود و گفت رمز موفقيت در فداكاري و جانبازي و اتحاد است. ماچون مدتي بود كه ارتباطي با بيرون نداشتيم و كاملا از همه جا بي خبر بوديم تصور كرديم اتفاقي پيش آمده كه ايشان اينطور صحبت ميكند . بي اختيار باو گفتم برادر مگر شما از ما ضعفي ديده اي كه ماراباستقامت دعوت ميكني و يا اينكه برادران ما رادر هنگام اعدام نديده اي كه چطور مرد و مردانه شهادت را استقبال ميكنند. گفت من هنوز جسارت اين كار را بخود نداده ام و ازشما هم ضعفي نديده ام . بنده در جواب گفتم كه مطمئن باش ما هم مثل دوستانمان پابر جا و محكم ايستاده ايم . يكروز هم شخص نسبتا جواني كه محاسن بلندي داشت با لباس پاسداري با چند نفر ديگر پنجره سلول را باز كرد و گفت شما بچه اتهامي اينجا هستيد؟ جناب سرهنگ وحدت بلند شد و در جواب گفت باتهام بهائي بودن . او گفت حاضريد با من بحث و مذاكره نمائيد جناب سرهنگ فرمود امير و اسير كه بحثي ندارند اگر حقيقتا شما ميخواهيد با ما بحث كنيد ترتيب آزادي ما را بدهيد تا برويم منزل و با هم صحبت كنيم .

روز ها و هفته ها بحسب ظاهر صعب و مشكل و از جهات روحاني آنقدر رفيع و متعالي ميگذشت كه ذكر وصف آن بزبان و قلم نگنجد و گوئي بحضور جمال مبارك مشرٌفيم. يكروزاز دفتر زندان آسايشگاه جناب لامع را احضار كردند و بعد از يكسال كه از زمان دستگيري اش ميگذشت حكم ايشان را كه حبس ابد صادر گشته بود بايشان ابلاغ نمودند.

وارد ايام صيام شده بوديم جناب نصرت اله سبحاني را دو سه بار بشعبه برده بودند واز فحواي سئوالات متوجه مسئله شده بوديم كه بار ديگر اراده الهي باين تعلق گرفته كه نفس ممتاز و ممتحن ديگري قرباني و بمشهد فدا روان گردد . درآن پنج الی شش ماهي كه در جمع ما بودند متوجه شديم كه ايشان تا چه درجه اي شوق شهادت در درون دارد و اگر باين مقام فائز نميگرديد در بقيه ايام حيات خود حالت عادي نميداشت و مجنون وار بزندگي خود ادامه ميداد از خصوصيات اين وجود مطمئنه برگزيده اينكه حافظۀ بسيار قوي داشت و الواح چند صفحه اي را از حفظ ميخواند. يادم هست كه در وقت محاكماتش يكي از سئوالات اين بود كه از چه وقتي وارد تشكيلات شده است در جواب فرموده بود هرفرد بهائي از پنج سالگي وارد تشكيلات ميشود كه مسئول با تغيير و تعجب گفته بود از پنج سالگي كه نميشود و ايشان اظهار نموده بود چرا . از همان روزيكه كودك بهائي خود را مقيد ميكند و بكلاس درس اخلاق ميرود عضو تشكيلات است .

با شهادت جناب سبحاني يازده نفر از جمع هفده نفري مسجون در اطاق 75 آموزشگاه كه باطاق اعدام شهرت يافته بود بقربانگاه عشق شتافتند . ايام رضوان سال 64را ميگذرانديم كه سه نفر از جمع هفت نفري باقيمانده را كه بنده هم جزو آنان بودم با اثاثه احضار و بعد از چند ساعت نگراني و سرگرداني با چهار نفر ديگر از دوستان كه در زندانهاي انفرادي بودند به زنداني عمومي بنام بند 325 كه حدود دويست الي دويست و پنجاه نفر زنداني بودند تحويل دادند كه حدود شصت الي هفتاد نفر آنها از احباء بودند كه در دو اطاق سكونت داشتند و اكثرا احكامشان صادر و بحبس هاي كوتاه مدت محكوم شده بودند.

زيارت آن جمع ياران راستان و در آن محيط باز و بالنسبه آزاد كه مشرف به باغهاي اوين و هتل اوين و دانشگاه ملي بود براي ما كه متجاوز از يكسال را در زندانهاي متعدد دربسته با شرايط سخت و آن حال و احوال پشت سر گذاشته بوديم گشايش و رخائي بهجت افزا و فوق العاده بود. نحوه برخورد و مصافحه ما با دوستان در حين و رود بطوري بود كه نظر بينندگان را كه اكثرا از اغيار بودند جلب مينمود. شخص معمٌمي هم حضور داشت كه بيش از همه زيركانه بر خورد ما را زير نظر داشت كه بعدها متوجه شديم همان جواني است كه با محاسن بلند و لباس پاسداري پشت در سلول آسايشگاه آمده بود و تقاضاي بحث و مذاكره با ما را داشت.

وضع زندگي جمعي دوستان در اين زندان كه مطابق با موازين امري بود بخوبي ميگذشت و محافل و مجالس پر روح و ريحاني داشتيم و باب تبليغ هم كم و بيش با رعايت حكمت مفتوح و چون اقليتهاي مذهبي را دراطاقهاي ديگر نميپذيرفتند آنهارا باطاق ما ميدادند و عده شان حدود پنج الي شش نفر ميشد كه تحت تاثیر زندگي در محيط بهائي قرار ميگرفتند و بعد از مدٌتي اظهار حبٌ و ايمان مينمودند و گاه در ايام صيام با ما صائم ميشدند . يكي از آنها بنام آقاي ديويد آمريكائي بود كه با جناب فريد بهمردي صميمیتي فوق العاده داشت و ميگفت زبان انگليسی فريد بقدري قوي و سليس است كه وقتي با او صحبت ميكنم مثل يك آمريكائي اصيل است. گاه بعضي از زندانيان مسلمان شرور را هم كه پس از مدتها تنبيهات شديد و مختلف متنبه نميشدند به جمع ما مي سپردند كه محيط منظم و آرام بهائيانه ما در آنها موثر واقع ميشد و بالنسبه مودب و متين ميشدند.

بيشتر زحمات اداره امور اين دو اطاق را جوانان، خود با نهايت ذوق و شوق تقبٌل مينمودند و نحوه صرف غذا در هر اطاق يك سفره عمومي گسترده ميشد و با دعاي سفره صرف غذا شروع ميگرديد و اقليتهائي كه با ما بودند در نهايت احترام متابعت مينمودند ولي در اطاقهاي ديگر زندانيان اكثرا انفرادي و يا دو سه نفري غذا ميخوردند . اغلب كه زندانيان اغيار بحالت كنجكاوي و تجسٌس باطاق ما سر ميزدند و آن اتحاد و يكرنگي و سفره رنگين ما را ميديدند بعضي از آنها با حالت تعجٌب و حسرت ميگفتند كه چه سفره رنگيني دارند مثل اينكه جمع المال هستند و ديگري در جواب ميگفت و قتيكه خرجشان را محفلشان ميدهد بايد هم چنين باشد و بيم آن ميرفت كه اين موضوع مسئله ساز گردد بدينجهت جناب سرهنگ وحدت با روساي اطاقها تماس گرفت و بآنها تفهيم كرد كه مبلغ پولي راكه هر زنداني از طرف خانواده اش دريافت ميكند محدود است و اگر سفره ما را رنگين ميبينيد بجهت اينستكه ما معتاد به دخان نيستيم و پولي را كه شما ها صرف خريد سيگار مينمائيد ما صرف تغذيه خود ميكنيم. البته ما صندوق عمومي هم داشتيم و نفوس تازه وارد تا وقتيكه بودجه نداشتند از آن استفاده مينمودند.

دوسه روزي از ورودمان باين محل نگذشته بود كه از شعبه بنده را خواستند و معلوم بود كه تجديد محاكماتم مطرح است . بنده را با چشم بسته باطاقي دور افتاده بردند . اول حرفي كه بازجو عنوان نمود اينكه ميداني چرا تا بحال كم ترا صادر نكرده اند؟ اظهار بي ا طلاعي نمودم. گفت براي اينكه در محاكمات قبلي حقائق را نگفته اي. بنده در جواب گفتم چرا دروغ گفته باشم و قتيكه از مرگ و اعدام ترسي ندارم. شما هم كه تقاضاي اعدام برايم نموده ايد. اوراق سئواليه اي داد كه پر نمايم. در حينيكه پاسخ سئوالات را مينوشتم چون جوابها مثل قبل و مطابق ميلشا ن نبود ضرب و شتم شروع گرديد. سه چهار روز اين برنامه ادامه داشت و آقاي طلوعي هم چند بار باطاق آمد و به بازجو گفت كه بعد ا مرا باطاق او هم ببرد كه موقعیٌتي براي اين كار پيش نيامد. در اين محاكمات بغض و عناد بازجو بمراتب بیشتر از قبل بود. گاه ميگفت كه ماريشۀ شما بهائيها را از بن خواهيم كند و شماهارا بطور عمودي باينجا ميآوريم و افقي از اوين خارج ميكنيم و آنقدر اين جملات را تكرار ميكرد كه بالاخره در جوابش گفتم : "اگر خدا بخواهد"، چه كه در قرآن ميفرمايد " يدالله فوق ايديهم" و همه كارها دردست اوست و گفتم اصولا شما چرا با اينهمه زحمات فوق العاده مارا تعقيب ميكنيد اگر ميخواهيد هر فرد ويا جمع بهائي را دستگير نمائيد از طريق رسانه هاي عمومي كه در اختيارتان هست اعلان كنيد مطمئن باشيد كه بهائيها مطيع حكومتند و خودرا بطور حتم معرفي خواهند كرد. گاه ميگفت شما دشمن اسلام و روحانيت هستيد كه در جواب گفته شد كه همۀ اديان الهي در اصول مشتركند و هر فرد بهائي همۀ اصول اديان قبلي خود را ميبايستي قبول داشته باشد و در آثار بهائي راجع به روحانيوني كه حدود عدل و انصاف را رعايت نموده اند با عزٌت و احترام ياد شده است از آن جمله شيخ مرتضي انصاري كه به اعلي الله مقامه خطاب گرديده است . و ديگر ميگفت كه ما منتظر قائمي هستیم كه بيايد و اسلام را ترويج كند و اين عقيدۀ شما بهائيها اسلام را نسخ كرده است. در جواتب گفته شد وقتيكه ميگوئيم صاحب الزٌمان نميتوانيم او را محدود نمائيم چه كه صاحب زمانه است و در آثار متعدٌد شيعه هست كه يا صاحب الزٌمان يا شريك القران و حضر ت قائم چون شريك قرآن است حق دخل و تصرٌف و تغيير را دارد. درضمن اين گفتگو ها ضرب و شتم ها هم برقرار بود گرچه باطاق تعزير كشانده نشدم ولي صدمات بحدٌي بود كه منجر به پاره شدن پرده گوش چپم گرديد و باعث عفونت شد كه كارم به بيمارستان كشيده شد و دكتر زندان هم بخاطر خوشايند پاسدارهاي محافظ گفت كه پردۀ گوشت ازقبل پاره بوده است. سي چهل روز بعد از انتقالمان چهار نفر دوستان باقيماندۀ مسجون در آسايشگاه هم بجمع ما پيوستند و طومار و تاريخچۀ آن اطاق و برنامه هاي كذائي آن علي الظاهر بسته شد.

در ضمن آسايش نسبي كه در اين زندان داشتيم گاه مشكلات و محروميتهاي مختلفي هم برايمان پيش ميآوردند . از جمله هر چند روزي يكي از دوستان را بشعبه ميبردند و پس از ضرب و شتم اكثرا با حال زار و نيمه جان بجمع ما برميگرداندند كه مورد پرستاري ومحبت همگي ما ن قرار ميگرفتند و در بعضي مواقع صدمات بحدٌي بود كه براي بستري شدن به بيمارستان فرستاده ميشدند. تشكيل محافل و مجالس ما كه طبيعتا خوشايند مسئولين زندان نبود باعث ميگرديد كه گاه دوسه ساعت ما رادرهواي سرد زمستان دور از اطاقهايمان نگهميداشتند و گروهي ميريختند و كليه اثاث البيت را تفتيش و زيرورو ميكردند و نوشتجاتي كه از محفوظات هر يك ثبت گرديده بود با كتابهاي اجتماعي كه از كتابفروشيهاي زندان خريداري كرده بوديم با خود ميبردند و چنين تصور ميكردند كه در جلساتمان از اين نوشتجات استفاده ميكنيم، غافل از اينكه تمام آيات و الواحي كه تلاوت ميگرديد از محفوظاتمان بود.

يكي ديگر از تضييقات اينكه گاهي اتفاق ميافتاد ماهها صورت خريد اجناس و مواد غذائي كه معمولا هفته اي يكبار قبول ميكردند بلا اقدام ميماند . البته ما چون پس انداز پولي داشتيم وچنين روزهائي را پيش بيني ميكرديم هميشه مقداري جنس ذخيره داشتيم و در چنين مواقعي بعضي از اغيار ميآمدند و از ما خريد ميكردند ومتعصٌبين هم از چند روحاني كه در جمعشان بودند سئوال ميكردند كه آيا ميتوانند از بهائيها جنس خريداري كنند كه جواب منفي بآنها داده بودند و لي اكثر خود روحانيون ميآمدند و محتاطانه از ما خريد ميكردند و خصوصي بما ميگفتند كه ما شماها را دوست داريم و لي بخاطر جوٌ اينجا نميتوانيم محبٌت خودرا ابراز نمائيم.

در اين زندان عمومي كه حالت ترمينال داشت نفوسي از شخصیٌتهاي سياسي رژيم قبل هم بودند كه كم و بيش باآنها مانوس شده بوديم و تحت تاثير اتحاد و يكرنگي ما قرارگرفته بودند و در اكثر آنها حالت تجسٌس و تحقيق بوجود آمده بود كه در مواقع مقتضي حتي الامكان چند دقيقه اي با رعايت حكمت باآنها صحبت ميشد و درسال 64 كه محكوميٌت ايران در مقابل تظلٌم بهائيها در جوامع بين المللي مطرح شده بود و از رسانه هاي عمومي پخش ميگرديد بعضي از اين نفوس كه شمٌ سياسي داشتند و با موفقيتي كه براي امر پيش آمده بود عظمت و ابهت آنرا درك ميكردند و ضمن تبريك و تهنيتي كه بما ميگفتند موفٌقيت بيشتري از براي ما آرزو ميكردند و ميگفتند فقط شما هستيد كه در اين حال و احوال موفٌق شده و ميشويد .

شخصيت نظامي بود كه در وقت ورود بايران گرفتار گرديده بود و از بهائيهاي خارج گله ميكرد كه چرا وقتيكه شما را در ايران اينهمه اذيٌت و آزار مينمايند آنها با مخالفين حكومت همكاري نمينمودند ومیگفت: "باآنهمه كوششي كه در خارج در اين مورد بكار میبرديم حتي يك نفر بهائي را نتوانستيم در تظاهرات خودمان شركت دهيم . اما موقعيكه براي ترميم دندانهايم به دكترغلا محسين حكيم مراجعه نمودم و قتيكه از وضع من مطلٌع شد باوجوديكه مخارج تعمير دندانهايم مبلغ قابل ملاحظه اي شده بود پولي از من دريافت نكرد و هر چه اصرار كردم قبول ننمود." بايشان گفته شد كه آيا مطالعاتي درآثار بهائي دارد گفت خير. شمه اي از ديد بهائي بجامعه انساني براي او گفته شد كه هدف بهائي انساندوستي و وحدت و اتحاد نوع بشر است چه كه معتقد است همه انسانها از يك سلاله خلق شده اند و در حقيقت خواهران و برادران همديگرند و اين حالت بدرجه ايست كه ما بهائيان حتي بغض و عنادي نسبت به صادر كنندگان و مجريان احكام اعداممان هم نداريم چه كه معتقديم اين نفوس تحت تاثير محيط تربيتي غلط قرار گرفته اند و هر زمان كه در محيط تربيتي صحيحي قرار گيرند اصلاح خواهند شد و حالت و حدت و اتحاد و نوع دوستي درنهاد آنهابوجود خواهد آمد و به وحدت اصليه كه هدف كلي عالم خلقت است داخل خواهند گرديد و اصولا نهضت بهائي حالت آب رادارد كه همه چيز را در خود حل ميكند . بنابراين يك فرد بهائي تا وقتيكه تابع موازين تشكيلات است نميتواند در گروههاي ديگري داخل شود و يا باگروهي ائتلاف و بر ضد گروهي اقدامي نمايد چه كه داراي عاليترين و مقدٌس ترين عقيده است و نميتوان ايده بالاتري را تصوٌر نمود.

چند ماه از بازجوئيم گذشته بود كه بدادگاه دوم كه قاضي آن شخص معمٌمي بنام آقاي راوندي بود احضار شدم. اين دادگاه شئونات ظاهري را رعايت و منفردا از من محاكمه مينمود كه حدود سه ربع ساعت محاكماتم بطول انجاميد. نحوه سئوالاتش بيشتر در زمينۀ شناخت و ميزان معلومات و فعاليتهاي من بود . مثلا ميگفت شما چرا عضو تشكيلات بهائي شده بودي .كه در جواب گفته شد تشكيلات بهائي انتخابي است و من بميل خود اقدام نكرده بودم . ميپرسيد چرااستعفا نداده اي . گفتم اگر استعفا هم ميدادم فرد ديگري بجاي من انتخاب ميگرديد و در اصل قضيه فرقي نميكرد و همچنين سئوال ميكرد بچه دليل بهائي حق است. در اين كار كه بنده حيله و مکر او را درك نموده بودم خيلي سعي كردم كه جوابي ندهم . ولي بر سماجت خود ميافزود و براي اينكه مرابحرف بياورد ميگفت مثلا اسلام حق است بدليل اينكه معجزه دارد . بنده در جوابش گفتم معجزه كه حجت باقي نيست و مربوط به صدر اسلام است و براي بيننده فقط ميتواند حجٌت و دليل حقٌانيٌت باشد نه براي ديگران ، درصورتيكه انبياء داراي حجٌت باقي هستند كه آن آياتشان هست كه هميشه باقي و برقرار است و چون تعاليم و آثار اين ديانت در من سكون و آرامشي بوجود آورده است من آنرا حق ميدانم و مطلب آخري كه گفت اينكه شما سئوال و مطلبي نداريد؟ در جواب گفتم شما اگر ميخواهيد مرا بشناسيد از اهالي محل سكونت و محل كارم كه سي چهل سال سابقه دارم تحقيق نمائيد. در جوابم گفت از اين بابت ها مسئله اي ندارم فقط شما را جاسوس ميدانيم كه گفتم اتهام جاسوسي مدرك ميخواهد . بصرف استنباط و ادٌعا نميشود. در طول اين مدت كه در دادگاه بودم دو فقره تلفن هم بايشان شد بزبان راوندي كه برايم مفهوم بود، يكي از مريدانش سئوال ميكرد كه ميخواهد به يافت آباد( از آباديهاي اطراف طهران ) برود نمازش چه صورتي پيداخواهد كرد. كه باو گفت كيلو متر ماشينت را يادداشت كن اگر چهار فرسنگ شد معذوري.

ايام رضوان 65 فرا رسيد . در هريك از دو اطاق وسائل پذيرائي عيد را فراهم نموديم و برسم ديد و بازديد عيد درنهايت بشاشت و سرور با صداي بلند تكبير گويان باطاق يكديگر رفتيم كه چون پنجره اطاق بطرف خارج از زندان بود همهمه و ازدحام ما سبب گرديد كه مسئولين زندان سرزده باطاقهاي ما وارد شدند و اين بساط شادي و سرور را مشاهده نمودند. سه چهار روزي طول نكشيد كه تضييقاتي فراهم آوردند و جمع دو اطاق را بيك اطاق منتقل نمودند.

در چنين موقعيكه براثر وحدت و اتحادي كه در جامعه جهاني پيروان اسم اعظم و جود داشت و با ارشاد و راهنمائي معهد اعلي اقدامات وسيع و گسترده اي بجهت احقاق حقوق احباي مظلوم و ممتحن و ستمديده ايران بعمل آمده بود و ازطرفي حكومت جديد ايران هم ضوابطي بخود ميگرفت و كم و بيش خود را مقيٌد بقبول اصول و مقررا ت مجامع بين الملل مينمود زمزمه هائي راجع به تضعيف گروه ضد بهائي كه مركزشان در زندان اوين مستقر بود و رهبران و مهره هاي اصلي آنان طلوعي و مصباح و شيخ رهنما بودند بگوش ميرسيد كه نامبردگان هر يك بنحوي بسزاي اعمال ظالمانه و ننگين خود رسيدند. طلوعي كه با تلبيس و حيل او را بجبهه گسيل نمودند، در همانجا معدوم گرديد. مصباح را هم بجهت سوء استفاده در اموال احباء دستگير و در حضور عده اي از احباء آنقدر او را ضرب و شتم نموده بودند كه آنها مداخله و ممانعت کرده بودند و او در زندان مجاور ما محبوس شده بود و هم زندانيهايش هميشه او را از اعمال ظالمانه اي كه نسبت به بهائيها روا داشته بود سرزنش مينمودند و در حال شرمساري و ندامت بسر ميبرد. شيخ رهنما هم كه بيشتر فعاليتش در كرج و اطراف آن بود بنحوي از كار منفصل و گوشه عزلت اختيار نمود. شخص ديگري هم بنام كشميري كه در اداره ثبت يزد بشغل ساده نامه رساني و آبدارچي مشغول بود از هرج و مرجي كه در مملكت بوجود آمده بود سوء استفاده نموده و بانفوسي از سنخ خود همداستان گرديد و عنواني براي خود بدست آورده بود و سبب آنهمه فتنه و ظلم بر جان و مال احباء گرديد وبجهت سوء استفاده در چپاول و مخفي نمودن اموال گرانبهاي احباء بعدها بدام افتاد و او را هم در همان زنداني كه مصباح محبوس بود درحالي مشاهده مينموديم كه قابل ترحٌم و شفقت ما قرار ميگرفت . باين معني كه با وجوديكه سنش حدود چهل ياپنجاه سال بود، چون فلج گريده بود در وقت ملاقات با خانواده اش او را بكمك افراد و يا با برانكار به سالن ملاقات ميبردند و خانواده اش از خانواده احباء كرارا تقاضاي عفو و بخشش مينمودند.

در چنين و ضعي گمان ميرفت كه بكلي طومار ظلم و ستم اعداء كه اين جمع بيگناه را احاطه نموده بود پيچيده شده باشد كه باز ضرورت سقايت شجره امرالله بميان آمد و نفس نفيسي بنام جناب سرهنگ سرالله وحدت بخيل شهيدان پيوست . ايشان كه در بدو دستگيري در گروه ما بود بعد از۶ ماه در اطاق اعدام بهم پيوستيم . اين شخص بزرگوار گاه اظهار دلتنگي و نگراني نسبت به دو دختر خود كه در خارج بودند مينمود كه بعد از چند ماه موانست احساس ميشد كه حالت عشق و جذبه اي بشهادت در ايشان بوجود آمده است تا بدين درجه كه روزي اين جمله را بر زبان آورد كه ميترسم شهادت واقع نشود و آزاد شده و پشيمان گردم. در محاكماتش با همان روحيه نظامي با شهامت و شجاعانه بود و طلوعي با او رفتار بخصوصي داشت گاه مشاهده ميشد كه چون دو دوست باهم صحبت ميكردند و ميوه ميخوردند و لحظه ديگر او را باطاق تعزير ميبرد. در خاطرم هست كه باتفان سه نفر از دوستان كه حال در عالم بقا مستريح اند روزي در اطاق طلوعي صحبت ميداشتيم صحبتي بميان آمد كه بغتتا جناب سرهنگ رو به طلوعي نمود و گفت من الان فقط مالك يك بشقاب و قاشق و ليوان ساده و دو پتوي مستعمل كه آنهم متعلق به زندان هست ميباشم و هيچ تعلٌقی ندارم. در لحظات آخر باو پيشنهاد توبه و تبرٌي نموده بودند كه ايشان با شجاعت و متانت فرموده بود بهاءالله حق و من جانب الله و موعود جميع كتب الهيه است و به نداي حق اين چنين لبيک گفت و اين زندگي موهوم را صرف حضرت مقصود نمود.

چند روز از اين مصيبت نگذشته بود كه جمع احباء را با اثاثه بخارج از بند ۳۲۵ طلبيدند و بعد از چند ساعت سرگرداني متوجه شديم كه مورد غضب شديده واقع گرديده ايم و بدو اطاق دربسته در زير زمين آموزشگاه تبعيد مان نموده اند كه تقريبا مشابه اطاق اعدام بود مضافا بر اينكه با تعداد بيشتري و اطاقهاي كوچكتري بحدي كه بهر كس در وقت عادي حدود پنجاه سانت و گاهي هم كمترجا ميرسيد وشبانه روزي چهار بار در باز ميشد و هر بار حد اكثر بيست دقيقه الي نيم ساعت گروهمان اجازه داشت از دستشوئي و حمام استفاده نماید و شستن ظروف و البسه را انجام دهد و حدود يكساعت هم براي هواخوري ميبردند. باز بمد د و تائيدات الهي توانستيم خودرا باچنين موقعيت و امكانات محدودي سازش دهيم و همگي بياد حضرت دوست دلخوش و مسرور بوديم و شاهد و نظر اين بيان حق كه ميفرمايد "بلائي عنايتي ظاهره نار و نقمة و باطنه نور و رحمة" براستي كه عوالم الهي داراي چه عظمت و جلالي هست كه بيان و قلم از وصف آن عاجز.

گاه ضرورت و اجبار ايجاب مينمود كه در بين ساعات مقرره بدستشوئي برويم هرقدر زنگ ميزديم نگهبان سالن اعتنائي نميكرد . يكي از روزها بدون اجازه و بي چشم بند از اطاق بيرون آمدم كه پاسدار مربوطه اعتراض نمود وبالاخره او را متقاعد نمودم . جوان خوب و متيني بود و كم كم باهم دوست شديم و هفته اي يكبار كه نوبت پاسداري او بود از اطاق بيرون ميآمدم و در گوشه اي باهم صحبت ميكرديم . صحبتهاي جدٌيمان از اينجا شروع شد كه ميپرسيد شما ها اصولا چه ميگوئيد ؟ باو گفتم ميگوئيم قائم آل محمد ظاهر شده است . چند لحظه اي فكر كرد و گفت اگر دروغ باشد آنوقت چه . باو گفتم كه در اين چندين هزار سال هرظهوري كه ظاهر شده اول با مخالفت و اعتراض مردم مواجه گرديده و بعد حقٌانيت آن ثابت شده . واين ديانت هم كه الان متجاوز از صدو چهل سال ازشروع آن ميگذرد با آنهمه مخالفتها موفق شده و پايه و اساس خود را درهمۀ عالم مستقر نموده است . باز لحظاتي بفكر فرورفت و گفت راستي اگر آن قائم اصلي بيايد چه خواهيد كرد. گفتم فعلا كسي را كه ما قائم ميدانيم آمده و كارش هم گرفته و روز بروز هم پيشرفت مينمايد. باز مصرٌ شد و گفت جدٌي ميپرسم اگر واقعا آن قائم اصلي كه مورد اعتقاد ماست آمد چه ميكنيد. گفتم اگر چنين واقعه اي پيش آيد ما خدمتشان مشرٌف خواهيم شد و ضمن عرض ارادت و اخلاص و بندگي بايشان ميگوئيم كه ما از كثرت علاقه بحضرتتان شخصي كه بنام شما آمده بود پذيرفتيم حال كه خودتان تشريف آورده ايد در خدمتتان هستيم هر طور دستور بفرمائيد اطاعت خواهيم كرد و لي مطمئن باشيد كه آن چيزهائي كه در مورد ظهور حضرت قائم در اذهان مردم هست عاري از حقيقت و موهوم ميباشد.

ميداشتيم با چنين شرايطي خود را تطبيق ميداديم كه باز طوفان امتحان و افتتان بحركت آمد و نفس نفيسي از جوانان حضرت رحمان بنام جناب فريد بهمردي عليه بهاءالابهي را از جمع ما گلچين نمود. توصيف اين شخص شخيص و ممتاز در حد زبان و قلم اين حقير نيست . بطور حتم دانشمندان و نويسندگان امر حق مطلب را در معرفي ايشان ادا خواهند نمود. همينقدر عرض مينمايم كه اين وجود محترم و مقدٌس لياقت آنرا داشت كه در جمع اعضاي معهد اعلي چون شمع بدرخشد، چه كه با داشتن عرفاني والا گوشه گيري را نمي پسنديد و فوق العاده فعٌال و باشهامت و بي باك بود. همانطور كه قبلا گذشت آقاي ديويد آمريكائي كه با ايشان صميميٌت فوق العاده اي داشت از شدت علاقه بايشان پيشنهاد كرد كه اجازه دهد از محل ثروت فراواني كه داشت مبلغ قابل ملاحظه اي درمقابل آزادي و يا تخفيف در محكوميت ايشان بحكومت بپردازد كه جناب ايشان حاضر به قبول اين پيشنهاد نشده بود و فرموده بود ما در مسير تاريخ و مقدٌرات الهي قرار گرفته ايم هر چه پيش آيد از جانب خداوند و راضي و شاكر بآن هستيم.

در حقيقت عوالم روحاني و الهي بس عجيب و حسٌاس است. آن لحظه ايكه اين دوستان را بميدان فدا فرا ميخواندند بطرفة العين جوٌ محيط اطاق را دگرگون و شخص مبعوث بشهادت را چون حضرت بديع در هيئت خلق جديدي مشاهده مينموديم و در حيني كه اين هياكل مقدسه را براي مصافحه و خدا حافظي در آغوش ميگرفتيم آنان را چون روح سبك و خفيف مي یافتيم.

در مصيبت و ماتم از دست دادن چنين عزيزي بوديم كه بمبارانهاي جنگ هم مضاعف گرديد و در اطراف ما بمبهائي منفجر شد بطوريكه شيشه هاي اطاق شكسته و چهار چوب در از جاي كنده شد و در چنين حالي كه احتمال اصابت بمب بساختمان ميرفت مفرٌي جز صبر و تحمٌل و توجٌه بحق در آن چهار ديواري اطاق محدود نداشتيم و حالت تسليم ورضا در چهر ه جمع دوستان مشهود و نمايان بود و بي اختيار در باطن و درون شكرگزار اين عنايت الهي بوديم كه اين چه فضلي است احسان فرمودي و در قلوب بندگانت چنين حالتي بوديعه گذاشتي كه از عوالم حيواني رسته و به ما به الامتياز انسان كه شوق ارتقاء بعالم ملكوت است نائل فرمودي.

چند ماهي بدين منوال گذشت كه دستور جمع آوري اثاثه صادر گرديد و در عمل متوجه شديم كه تخفيفي شامل حال گرديده و از اطاق دربسته در زير زمين به طبقه فوقاني كه سالن در بسته بود و نصف روز هوا خوري در حياط داشتيم منتقل شديم . و رفاهيتي نصيبمان شد. در اين سالن باحدود سيصد و پنجاه نفر زنداني كه از هشت گروه سياسي تشكيل شده بودند و در يازده اطاق در باز سكونت داشتند و همگي در اعتصاب غذا بسر ميبردند و درگيري سختي با مسئولين پيدا كرده بودند مواجه شديم كه دو اطاق در باز هم در اختيار ما گذاشتند و بعدا متوجٌه شديم كه علت انتقال ما باين سالن بدينجهت بود كه به اعتصابيٌون بنمايانند كه زندانيهاي مؤدب و آرام هم دارند و باين وسيله شايد بتوانند آنها را بآرامش دعوت نمايند. در اينجا بود كه جناب سروش جبٌاري (شهيد) هم كه از بدو دستگيري نميدانيم بچه علٌت در جمع سياسيٌون زنداني گرديده بود بجمع ما پيوست. سي و پنج روز اعتصاب سياسيون بطول انجاميد كه در ضمن در روزهاي ملاقات هم حاضر بملاقات با خانوادۀ شان نميشدند. البته اينها قبل از اعتصاب مقداري محدود آذوقه ذخيره كرده بودند كه شايددر روز بهر نفر صد گرم غذا ميرسيد و ماهم كه در اعتصاب نبوديم ناراحتي اين جوانها را داشتيم و غذائي كه ميخورديم گوارايمان نبود و چاره اي هم نداشتيم.

در اواخر اعتصابشان بود كه بنده با يكي از دوستان كه براي ملاقات خانواده ميرفتيم شخصي كه سرپرستي سالن ما را داشت و نسبت بما هم ابراز محبت مينمود بطور خصوصي بما نويد داد كه براي حكومت جمهوري اسلامي مسلٌم و ثابت گرديده كه ضرٌي از جامعۀ بهائي باين حكومت نخواهد رسيد و شما ها را بمرور آزاد خواهند نمود. يكروز هم دو نفر از مسئولين معمٌم در صحن حياط حاضر شدند و زندانيان را به دادخواهي دعوت نمودند كه سياسيٌون بيشتر وقت آنها را گرفتند و در آخر كه نوبت بما رسيد جناب اختري (شهيد) بنمايندگي از طرف ما سئوال نمود كه چرا ما بهائيها در زندان هستيم در حاليكه بهائيان مطيع قوانين حكومت هستند و از آنهاهيچ عمل خلافي بر ضد حكومت سر نزده است . با آنهمه ازدحام و تشنٌجي كه سياسيٌون برسرآنها بوجود آورده بودند آنچنان خسته و فرسوده شده بودند كه جواب درستي ندادند.

دربين اين گروهكها نفوس تحصيل كرده و مستعدٌي كه اهل تحقيق بودند هم وجود داشت و بساط تبليغ در آن چند ماهي كه در آن جمع بوديم گسترده بود از جمله شخصي كه داراي دكترا درعلوم سياسي بود و صميميتي با او پيدا كرده بودم بجهت جنگ و جدالي كه بين پيروان اديان بوده بجميع اديان انتقاد ميكرد و حاضر بقبول هيچ ديني نبود كه ضمن صحبتها و مباحثي كه با او داشتم مطلبي را عرض كردم كه نظراورا جلب نمود و آن مطلب اين بود كه پيروان اديان با هم در ستيزند ولي مؤسٌسين اديان اختلافي با هم نداشته و ندارند، بلكه وحدت و همبستگي خاصٌي هم در بين آنها وجود دارد بطوريكه هر پيغمبري پيغمبران قبل خود را تائيد و تصديق نموده و خبر ظهور بعد از خود را به پيروان خود بشارت و نويد داده است. علي الخصوص در اين نهضت جديد كه بشارت آنرا انبياء از قبل در كتب و آثار خود داده اند و ماحصل ظهورات گذشته در اين چندهزار سال است و علوم و دانش بشري هم از مرحله حرف و فلسفه بحيٌز شهود رسيده است و اين تسهيلات و رشد فكري باعث شده كه زمينه صلح و وحدت نوع انسان از جميع جهات فراهم گردد و نطفه و جنين اين هدف در جميع نقاط عالم نهاده شده و ضمن رعايت اتحاد و يكپارچگي در حال رشد و نموٌ است و جامعۀ انساني براي حفظ و بقا و آسايش خود چاره اي جز قبول آن ندارد. و مقداري از عظمت اين ظهور و مستقبل امر بيان گرديد كه بسيار مجذوب و مصمٌم گرديد كه بعد از آزادي تحقيق جامعي در باره امر بنمايد.

در ضمن اين جريانات محكمات چند نفر از دوستان تجديد گرديد كه نتيجتا عده اي آزاد شدند كه دو نفر از آنهااز خادمين طهران بودند و در باره شان نگراني شديدي داشتيم و عده اي هم محكوم به احكام كوتاه مدتي شدند و باز اين تفكر در اذهان جمع ما قوت گرفت كه شدٌت خصومت نسبت باین مظلومان و امتحان و افتتان الهی تخفيف پيدا نموده است . در اين افكار و تخيلات بسر ميبرديم كه ناگاه در ايام صيام ۶۵ اراده الهيه باز بر اين تعلق گرفت كه دو نفر از جوانان حضرت يزدان جنابان ابوالقاسم شايق كه از بدو دستگيري با هم بوديم و سروش جبٌاري در روز ملاقات با خانواده پس از مراجعت با كليٌه اثاثه احضار و بفيض شهادت كه حقيقتا موهبت الهيست و شامل حال هركسي نميشود فائز گرديدند.

ايام نوروز۶۶را درغم ازدست دادن دوستان عزيز سپري نموديم . لازم بذكر است كه بعضي از افراد گروهگها هم با ما همدردي مينمودند. در اواخر فروردين ماه جمع ما رابا كلٌ اثاثه احضار و در عمل متوجه شديم كه ما رابه گوهر دشت كرج منتقل و بجمع دوستاني كه بعداز صدور احكامشان بمرور در اين چند سال به كرج منتقل شده بودند پيوستيم و با اجتماع واحدي كه بوجود آمده بود اين موهبت شامل گرديد كه از نگراني و بي خبري همديگر رهائي يافته و از مصاحبت و مجاورت يكديگر مسرور باشيم .

در اواسط ارديبهشت ماه ۶۶ اين بنده حقير را كه متجاوز از سه سال سرگردان و در انتظار مقدٌرات خود بودم و هربار كه در زندان با زميشد تصٌور آن ميرفت كه قرعه شهادت بنامم افتاده با جناب سهراب دوستدار در بعد از ظهري بدفتر زندان خواستند و احكامي باين اتهام " بعلت عضويت در گروهك محارب و جاسوسي بهائيت با يك درجه تخفيف و عفو بحبس ابد محكوم " صادر و ابلا‎ غ نمودند. در اينجا بود كه اين تفكر در من بوجود آمد كه يا لياقت و قابليت فيض شهادت را در راه حضرت محبوب نداشتم و يااینكه حق براي اين بندۀ ناتوان برنامه ديگري مقدٌر فرموده . حال كه ذكري از جناب دوستدار شد بجاست كه از اين مرد بزرگ چند كلمه ای بيان گردد. ايشان ضمن برخورداري از تحصيلات عاليه علوم و دانش جديد و اشتغال و تدريس در آمریكا، داراي عرفاني عميق و تحمٌلش در مصائب با وجوديكه در كبر سن بود و باآنهمه وسواس و كسالتي كه داشت در خور تمجيد است و همیشه درنهايت رضا و تسليم بود بطوريكه در اين چهار سالي كه بنده افتخار مجالست و مصاحبت با ايشان را داشتم كوچكترين شكوه و شكايتي از ايشان شنيده نشد بلكه دوستان ديگر را به صبر و استقامت و سكون تشويق ميفرمود.

در كرج اوضاع متنوعي برايمان بوجود ميآوردند گاه با گروهکها ي ديگر هم بند مينمودند و چون متوجه محبوبيت ما در بين ديگران و عظمت امر ميشدند ما را مجزٌا و بمحل ديگري منتقل مينمودند كه گاه با امكانات و رفاهيت فوق العاده اي روبرو ميشديم . باين شكل كه سالني بزرگ با حدود سي سلول تميز كه اكثرشان آفتابگير بود و حمام گرم در اختیارمان قرار ميگرفت كه بيشتر بزندگي در هتل شباهت داشت و در چنين گشايش و تسهيلاتي كه نام آنرا يوم النعيم گذاشته بوديم و تصور ميرفت كه دائمي است وسائل و مواد غذائي فراواني تهيه ميكرديم كه بعد از چند ماه بغتتا مورد غضب شديد قرار ميگرفتيم و يوم البئوس ميشد و چنان مارا درجاهاي بسيار محدودو محقٌر كه از لحاظ ابعاد شايد از يك دهم مكان قبلي هم كمتر بود با نبودن آفتاب و جريان هوا محبوس مينمودند كه بناچار مجبور ميشديم بخاطر ضيق جا اكثر آن لوازم و خوراكيها را جا بگذاريم . در كرج مدت ملاقات با خانواده به دو هفته يكبار تقليل يافته بود وخانواده ميتوانست مبلغ بيشتری پول بهر زنداني پرداخت نمايد.

مدتي بعد از انتقال به كرج جناب امير حسین نادري از دوستان ملٌي را بدفتر زندان خواستند و چون در شب آنروز مراجعت ننمود نگران شديم كه ايشان را بدون اثاثيه بكجا برده اند . روز ها و ماهها گذشت و خبري نميرسيد و بر نگراني ما افزوده ميشد تا بعد از دو سه ماه در يكي از ملاقاتها مطٌلع شديم كه با خانواده اش تلفني چند كلمه ای صحبت كرده است و لي از جا و مكانش باز بي خبر بودیم تااينكه پس از چهارماه، جناب اختري را هم كه پروندۀ شان مربوط بهم ميشد با اثاثيه خواستند و جملگي و همچنين خود ايشان حوادث ناگواري را حدس ميزديم . ايشان با يك روحيه بسيار قوي كه حاكي از معرفت و عرفان والاي حضرتشان بود پس از خداحافظي و مصافحه با جمع ما بسوي سرنوشت حركت فرمود و درملا قاتي كه دو روز بعد با خانواده داشتيم متوجه شديم كه حمامه قدسي بر سر آن دو نفس نفيس نشسته است و هم اكنون درجوار حضرت پروردگار مستريح و جالسند. جناب اختري در اواخر ايام هميشه شعري را زمزمه ميفرمود كه حاكي از عشق و جذبه بلقاءالله در او بود . " اشتياقي كه بديدار تو دارد دل من دل من داند و من دانم و داند دل من ".

پس از چندي بجهت كسالتي كه داشتم و به تشخيص دكتر بيمارستان ميبايست تحت عمل جراحي قرارمیگرفتم، دكتر براي اطمينان از سلامت قلب دستور نوار قلبي داد كه ضمن مراجعه مسئول قسمت در بدو امر سئوال كرد كه اتٌهامم چيست . كه جواب دادم بهائي بودن. مراتشويق به مسلمان شدن نمود كه گفتم من در اصول مسلمانم مضافا بر اينكه بهائي هستم و اسلام در بطن ديانت بهائي است. در حيني كه براي برداشتن نوارقلب مرا آماده ميكرد با صحبتهائي كه ردٌ و بدل ميشد فهميد م كه شخص متعصٌب و خبيثي است. در اين موقع تلفن او را خواست و بعد از چند دقيقه در حين مراجعت با صداي بلند نسبت بامر فحٌاشي ميكرد و در نزد منهم همانطور ادامه ميداد كه بي اختيار از جاي خود بلند شدم و با صداي بلند اعتراض كردم كه من يك زنداني هستم كه جانم در كف دستم هست و لباسم كفنم و شما حق نداري كه بمقدٌ سات و اعتقادات من توهين كني . در مقابل اعتراضم آرام شد و كوتاه آمد و براي اينكه از او شكايتي نكنم رفتارش ملايم شد و ديگر مسئله حادٌي پيش نيامد و نتيجه آن نوار قلبي كه درآن حال تشنٌج گرفته شده بود خوب از كار درنيامد و دكتر قلبم را مساعد براي بيهوشي تشخيص نداد و موضعي سرٌ نمود. چندما ه بعد كه تصادفا با آن شخص برخورد كردم راجع به عده اي ازدوستان كه منتقل و يا آزادشده بودند سئوال نمود كه جواب داده شد و درضمن گفتم بقيه ما را هم بمرور آزاد خواهند كرد. باز بغض و عناد خود راظاهر نمود و گفت شماها كه یک عقيدۀ برسميٌت شناخته شده اي نيستيد . كه در جواب گفتم همه عقايدي كه در دنيا هستند در بدو امر رسمي نبوده اند وبمرور رسميت يافته اند منتهي حضرت امام خميني وجوديٌت ما را قبول نموده است كه جوابي نداشت که بدهد.

در وقتيكه بستري بودم اكثر روزها نزديكيهاي ظهر شخصي باطاقم ميآمد و احوالپرسي ميكرد. يكروز كه مراجعه نمودگفت مرا ميشناسي؟ گفتم خير. اسمش را گفت شناختم كه رئيس بهداري است از جاي بلند شدم و احترام گذاشتم و از اينكه در اين چندروز او رانشناخته بودم معذرت خواهي كردم و گفتم ذكر محبتهاي شما هميشه در بين دوستان ما بوده. گفت اجازه ميدهی كمي با هم صحبت كنيم . عرض كردم بفرمائيد. روي تختخواب خالي كه در كنار تختم بود نشست و نزديك دوساعت راجع بمسائل امري باهم صحبت كرديم و در آخر صحبتها گفت كتابهاي شما در اينجاهست ولي هر چه ميخوانم چيزهائيكه مورد سؤالم هست نمي يابم . بايشان گفتم كتابهاي بخصوصي براي مبتديان و اهل تحقيق هست . اسامي آنها را خواست كه پنج الي شش كتاب با و معرفي كردم و چون كاري پيش آمد صدايش كردند و رفت .

در حاليكه دوره نقاهت را در جمع دوستان ميگذراندم يكروز بعد از ظهر از دفتر زندان مرا خواستند از گفتگوی دو نفر از مامورين متوجه شدم كه ميخواهند مرا بمنزل ببرند علت را جويا شدم ولي جوابي بمن ندادند. با آن حا لت ضعف و ناتواني كه داشتم تشويش و اضطراب وجودم را فرا گرفته بود و فكر ميكردم چه واقعه مهمي براي خانواده ام اتفاق افتاده كه بعد از چهار سال مرا بمنزل ميبرند. در آن حال با چشم بسته نميدانستم بچه كسي متوسل شوم تا اينكه به دو نفراز محافظيني كه تعيين شده بودند كه مرابطهران و بمنزلم ببرند گفتم تا اينكه علت را ندانم سوار اتوميبل نخواهم شد چه كه دوره نقاهت بعد از عمل را ميگذرانم و تحمل اين تشويش و اضطراب را در بين راه ندارم . آنها رفتند و نتيجه را بدست آوردند معلوم شد كه نامادري ام مرحوم شده است و خانم جلسه تذكري منعقد نموده. خانم برا ي شركت من در اين جلسه علي رغم قوانين زندان كه اجازه خروج و مرخصي بزندانياني كه حكم ابد و سنگين را دارند نميدهند اقدامات جدٌي و پيگيري نموده بود و ضمن مراجعه بزندان و چند بار تماس تلفنی با مسئولين، بخاطر اطمينان و حسن رفتاريكه در اين چند سال احباء در داخل و خارج از زندان از خود نشان داده بودند با تقاضاي ايشان براي چند ساعت مرخصي من تحت الحفظ موافقت نموده بودند . و چون اين واقعه بعد از ملاقات اتفاق افتاده بود، خانم نتوانسته بود قبلا بمن اطلاع دهد. در بين راه با اين دو محافظ كه يكي سوابق خوبي در نزد جمع ما داشت و مقامش هم بالا تر بود و ديگري كه راننده و جوان روستائي متعصٌبي بود مختصر صحبتهاي امري شد. در جلسه تذكر حدود پنجاه نفر از فاميل و دوستان و همسايگان شركت كرده بودند و با تلاوت آيات و مناجات برگزار گرديد. در اين ضمن از مامورين اجازه خواستم كه با دو فرزندم در خارج از ايران تلفنی صحبت كنم كه دروهله اول براي كسب تكليف از مسئولين به چند جا تلفن كردند و لي موفق نشدند و از حسن نيتي كه داشتند اجازه دادند و خوشبختانه توانستم با آنها و همچنين با برادر خانم و خانواده اش چند كلمه اي صحبت كنم و همينطور با خواهرها و برادرهایم كه در شهرستان بودند تماس گرفتم و فوت مادر را بآنها تسليت گفتم . حدود سه ساعت بدين منوال گذشت و از زيارت ياران درآن جمع بعد از سالها محظوظ گرديدم و تمام مدت دو مامور در كمال ادب شاهد و ناظر اجراي برنامه بودند. در ساعت اول يكي از دو مامور خيلي مراقبت ميكرد ولي در ساعت آخر چنان تحت تاثير روحانيت جلسه قرارگرفته بودند كه ديگر تشويشي نداشتند و از جلسه بيرون رفتند و گفتند ميتوانم نيم ساعت ديگر هم اضافه بمانم . در راه برگشت بعلت تاثير فوق العاده اي كه جلسه بر روي آنها گذاشته بود تمام مسير را كه بيش از يكساعت بطو ل انجاميد صحبتهاي جدٌي امري نموديم و راننده همان جوان متعصب چنان منقلب گرديده بود كه رفتار و گفتارش عادي نبود و بيم تصادف ميرفت و از آن ببعد هم رفتارش با جمع ما تغيير كرد. ديگري بتصور اينكه جلسات ما مانند صوفي هاست ميپرسيد چرا دم نگرفتيد و هو نکشيديد . جواب دادم در جلسات ما آن حركات نيست و آنطوركه مشاهده كرديد الواح و آيات تلاوت ميشود . ميپرسيد مگر آيات عربي هم داريد كه گفتم همانطور كه شنيديد به هر دو زبانست. گفت چرا بعضي ها در موقع تلاوت چمشهايشان را بسته بودند ؟ جواب دادم برا ي اينكه حالت توجه بيشتري بآيات داشته باشند.

با تضعيف گروه ضد بهائي اوضاع بطور محسوسي رو بسكون و آرامش ميرفت و از اين موقعيت بعناوين مختلف حسن برداشت مينموديم و يكي از اهداف اين بود كه محيط و خانواده هاي بهائي را به مامورين محافظ بنمايانيم . خودمان در زندان و خانواده ها از بيرون در مواقع مقتضي برای شركت در جلسات محافل تذكر منسوبين و يا ملاقات منسوبين درجه يك كه قادربه آمدن به زندان براي ملاقات نبودند و همچنين درخواست تهيه و تنظيم رضايتنامه جهت ازدواج فرزندانمان كه در خارج از ايران بودند تقاضاي هاي كتبي از مسئولين زندان مينموديم و متعاقب آن پيگيري و تعقيب ميكرديم كه اكثرا هم با حسن نيتي كه نسبت بما پيدا كرده بودن موافقت مينمودند و باين وسيله فتح بابي ميشد براي معرفي امر و طرح مباحث امري. اينجانب و همچنين خانم براي موافقت با ازدواج پسرمان كه در آمريكا زندگي ميكند همين اقدام را كرديم و چون بقسمت مربوطه احضار گرديدم كه رضايتنامه را تنظيم نمايم پرسيدند مگر پسرشما بالغ نيست كه موافقت شما براي ازدواجش ضرورت دارد . گفتم در ديانت ما در وقت ازدواج والدين اگر در قيد حيات باشند موافقتشان لازم و ضروريست. گفتند چه كسي مورد اطمينان شماست كه باو وكالت ميدهي . گفتم به محفل روحاني آن شهري كه پسرم سكونت دارد و عهده دار اجراي خطبه عقد ميباشند. گفتند مگر در آنجاها هم محفل بهائي هست كه گفته شد تشكيلات بهائي در تمام كشورهاي آزاد دنيا وجود دارد . باحالت تعجب گفت پس عجب شماها دنيا را گرفته ايد. موافقتنامه اي بدين منظور خودشان ديكته نمودند كه فرستاده شد.

مسئله اي كه ازچندي قبل براي ما تشويش ونگراني فوق العاده اي بوجود آورده بود خبر دستگيري سه نفر از دوستان ملي بود. و تصور ميرفت كه جو سياست مملكت بضرر جامعه ما تغيير پيدا كرده و باز تشنٌجات جديدي در پيش است و با يد خود را آمادۀ بحران ديگري بنمائيم كه با دريافت خبر مسرٌت بخش آزادي آنان بعد از حدود دو ماه سرور و خوشحالي زائدالوصفي بجمع ما دست داد.

در چنين موقعي بود كه موشكباران دشمن در كرج و حوالي آن شروع گرديد و چند موشك هم در نزدیكي محل سجن مااصابت نمود بطوريكه قطعاتي از آن به صفحات حفاظ فلزي پنجره اطاق اصابت كرد و شدت انفجار درآنشب بحدٌي بود كه علاوه بر ترس و وحشتي كه بوجود آورد كليه خوراكيها و ظروف روي طاقچه هاي پشت پنچره به سطح اطاق و بر روي موكت ها ريخته شد و با وجودآنكه در آن موقع محل سجن ما در دو اطاق كوچك و محدود بود جوانها تا بعد از نيمه شب مشغول جمع آوردي ونظافت اطاقها بودند.

موقع انتخابات مجلس فرارسيده بود . در انتخابات گذشته فقط از ما سئوال كردند كه حاضريد در انتخابات شركت كنيد كه جواب منفي داديم و تعقيب هم نكردند و مسئله ای هم پيش نيامد. ولي در انتخابات ايندفعه بر خلاف گذشته ما را گروهي بصف كردند و بقسمتي بردند و كتبا از ما نظر خواهي نمودند كه همگي به طرق مختلف جواب منفي داديم كه بقرار مسموع در پرونده هايمان ضبط گرديد.

ايام بهمن ماه كه معمولا تجديد نظر در احكام مينمودند پيش آمد كه اين تخفيف شامل عده اي از ما هم گرديد. عده اي آزاد و گروهي هم كه احكامشان بالا بود تخفيفي نصيبشان گرديد كه از جمله حكم ابد بنده هم به پانزده سال تقليل يافت كه در اواخر اسفند ماه 66 ابلاغ نمودند.

در برخوردهايمان با مسئولين بطور محسوس نمودار بود كه جوٌ زندان نسبت بما در حال تغيير و گشايش است. ايام بدين منوال در جمع دوستان در نهايت روح و ريحان كه حكايت از عظمت و بزرگي امر جمال مبارك را مينمود ميگذشت و در خلال اين مدت چندنفري هم كه احكامشان كوتاه مدت بود آزاد گرديدند . درضمن دو نفر از دوستان بنام جنابان بهنام پاشائي و ايرج افشين را هم كه چند سال بلا تكليف و بدون حكم بودند از جمع ما بردند و مدتها از آنان بي خبر و نگران بوديم تا مسئله امضاي قطعنامه جنگ ايران وعراق پيش آمد و آتش بس اعلان گرديد كه در آن زمان در جمع گروههاي سياسي بوديم و اینطور كه بعد ها معلوم شد به سبب حركات مذبوحانه اي كه از طرف مجاهدين ساكن عراق بوجود آمده بود و خبر آن در ملاقاتهاي سياسيون با خانواده هایشان به آنها ميرسيد، برخوردهايشان با مسئولين اعتراض آميز و تند شده بود و متقابلا روش مسئولين هم نسبت بهمه ما تغيير كرد و شدت عمل بكار بردند تا بدرجه ايكه كليه امكانات رفاهي را قطع كردند و درگيري فيما بينشان شدت گرفت كه منجر به اغتشاش و اعتصاب غذاي سياسيون گرديد. در بين سياسيوني كه در بندهاي مختلف زندان بودند يك روش سرٌي ارتباطي شبيه مرس برقرار بود كه با حركات انگشتان از پشب پنجره ها كه فاصلۀ شان حدود سي متر بود با همديگر ارتباط برقرار و اخبار را رد و بدل مينمودند و متوجه شديم كه در همه بند ها شورش و تشنج بوجود آمده است و اعدامهائي هم صورت گرفته . بجهت اعتمادي كه اينها بما داشتند مارا هم درجريان امورقرار ميدادند. يكروزهم چندنفررا ازبندما بردند كه معلوم شد اعدام نموده اند.

ضمن اين تماسهاي سرٌي با بندهاي ديگر يكشب بما خبر دادند كه فردا برنامه اي درباره بند ما دارند و ماچون مدتي بود كه بعلت قطع ملاقاتها از بيرون بي خبر بوديم تشويش و نگراني درجمع دوستان هم بوجود آمد و اكثرا وصايائي تنظيم نمودند . روزبعد قبل از ظهر بود كه همه ما را باچشم بند به بيرون از بند زندان فراخواندند كه يك صف طويلي حدود هشتاد الي نود نفر در راهرو تشكيل داديم . حدود يك ساعتي با تشويش و اضطراب گذشت تا اينكه از انتهاي راهرو يكي از مسئولين با صداي بلند اعلان كرد كه بهائيها به بند خود برگردند و بقيه را بردند تا اينكه بعد از يك هفته بيخبری آنها را باحالتي زار و مضطرب به بند برگرداندند كه بمجرٌد ورود از فرط ناراحتي خود را در آغوش ما انداختند و همگي ما تحت تاثير عواطف انساني از اينها استقبال كرديم و در حد امكاناتي كه داشتيم پذيرائي و نوازش نموديم و چون جوياي حالشان شديم معلوم شد عده اي را اعدام و بقيه هم تسليم خواسته هاي آنان گرديده اند. در اين حال مامورين زندان از چشمكهاي در شاهد و ناظر برخورد هاي محبت آميز ما نسبت بآنها شده بودند كه البته خوشايند آنان نبود. دو ساعتي بعد سياسيون را با اثاثه از جمع ما بردند و يكي دو روز بعد هم بجهت تنبيه ما را با اثاثه به يك محل بسيار تنگ و كثيف و محدود و بدون جريان هو ا بطوريكه تنفس بسختي انجام ميگرفت منتقل نمودند. حدودچهل روز با اين شرايط گذرانديم . روزي دو نفر ازمسئولين كه يكي از آنها بتازگي مصدرخدمات شده بود بعد از باز نمودن در زندان ما متوجه متراكم بودن هوا و جمعيت اطاق و تنگي جا گرديد و از تعداد نفرات سئوال نمود وقتيكه گفته شد حالت تعجب بخود گرفت ورفت و دو روز بعد ترتيب انتقال ما را بجاي مناسبي دادند. در اينجا بود كه بعد از حدود سه ماه باز ملاقات با خانواده برقرار گرديد و مطلع شديم كه متاسفانه جنابان پاشائي و افشين پس از چندماه كه حتي خانواده هايشان هم از آنها بي خبر بودند وبا لاخره با اقدامات پي در پي آنان معلوم گرديده بود كه درجريان شورشهاي مجاهدين كه به مرصاد شهرت يافته بود اين دو نفس نفيس را هم شهيد نموده اند كه باز مدتها درغم از دست دادن اين عزيزان بسر برديم.

بعد از چندي در يكي از شبها ساعت دو نيمه شب در سالن زندانمان باز شد و با صداي بلند و وحشت زا ما را بيدار و با چشم بند به بيرون بند فرا خواندند . همه دوستان بجز يكنفر كه سالخورده و مريض بود به بيرون رفتيم و دريك صف قرار گرفتيم و از آنجائيكه معمولا اعدامهاي دستجمعي در آن ساعات شب بوقوع مي پيوست در آن حال خواب و بيداري بر تشنج و اضطرابمان افزوده شد. بد نيست كه در اواخر اين اوراق مزاحي هم شده باشد. يكي از دوستان كه اكثرا عادت داشت در مواقعي كه گروهي ما را ميطلبيدند خود را آخرين نفر قراردهد، از قضاي اتفاق اين بار با آن حالت استثنائي كه داشتيم از آخر صف ما را احضار نمودند كه ايشان اولين نفري بود كه باطاق بازجوئي داخل گرديد. بمجرد ورود باطاق، بازجو از ايشان سئوال نمود كه اين حوله مال توست؟ ايان سرش را طوري بلند نمود كه شايد از گوشه هاي چشم بند بتواند ببيند كه كدام حوله را ميگويد و آيا چه اتفاقي افتاده است كه بازجو گفت حوله برق لامع را ميگويم. ايشان در جواب گفت آن كارخانه ما ل من نيست. من اهل كاشان هستم و صاحب آن كارخانه آذربايجاني است. بعد ازايشان سؤال نمود كه آيا هنوز بهائي و برسر عقيده ات باقي هستي ؟ كه ايشان بصراحت جواب مثبت داد و يك تعداد سؤالات ديگر كرد و مرخص نمود. بقيه دوستان را هم كه بنوبت احضار مينمودند بهمين منوال در مورد تمسك باعتقادمان سئوال نمود كه همگي جواب مثبت داديم و آماده حوادث بعدي شديم بعد هم بر بالين آن دوست بيمار رفتند و همين سئوالات را نمودند و جواب مثبت گرفتندو بعد از ساعتي انتظار كه با تشويش و نگراني گذشت اجازه برگشت به سالن را دادند. اين وضع را در آن وقت شب بآن جهت بوجود آورده بودند كه شايد بتوانند درآن حالت خواب و بيداري و تشنج، ضعف و يا انحرافي در ما ايجاد نمايند و بآن هدف شيطاني خود برسند.

در زمستان سال 67 بود وقتيكه مارا برای ملاقات با خانواده ميبردند در بين راه اين بشارت را دادند كه ملاقات حضوري با خانواده خواهيم داشت و به خانواده ها هم كه در بيرون بودند ضمن اعلان اين خبربآنها اجازه دادند كه وسايل پذيرائي از مسجونين را فراهم نمايند و اگر فاميل نزديك و يا دوست و آشنائي هم دارند ميتوانند براي ملاقات بياورند كه چون فرصت چنداني نبود، اين مورد كمتر نتيجه گرفته شد .از جمله پسرم که تازه به خدمت سربازی رفته بود موفق به ملاقات حضوری نگردید. بعد از پنج سال جمع دوستان توانستيم قريب يكساعت باخانواده هايمان و دوستان دیگر در يك جمع باشيم و مجمعي مملو از محبت و روحانيت بوجود آمد و با ميوه و شيريني فراواني كه خانواده هایمان در آن فرصت كم و هوای سرد و يخبندان تهيه كرده بودند پذيرائي شديم و مامورين و مسئولينی هم كه در جمع ما درحال تردد بودند پذیرائي و تحت تاثير اين جو فوق العاده قرار گرفتند.

دو سه روز بعد هنگاميكه مشغول شنيدن اخبار تلويزيون بودیم يكي از مسئولين رده بالای زندان كه جواني بلند قامت و خوش سيما بود و هر وقت كه اخبار خوشي بود شخصابما مراجعه و ابلاغ مينمود با دو نفر پاسدار بجمع ما وارد شدند . باحترام او از جاي برخاستيم و بعد از تعارفات متقابل بما نويد خبر خوشي راداد و گفت امشب تا صبح اثاثه خودرا جمع آوري نمائيد فردا يا از همين جا آزاد ميشويد و يا اينكه به اوين منتقل شده و بعد از تشريفات اداري آزاد خواهيد شد. همگي صميمانه از او تشكر نموديم و گفتيم شما ازبراي ما هميشه فرشتۀ محبت و مسرت بوده ايد و مطمئن باشيد كه درنزد حق عزيز بوده و هستيد . آن شب تا صبح ضمن جمع آوري اثاثه اكثر پاسدارها كه محبٌ و بما علاقمند شده بودند و بجهاتي تقيٌه و احتياط ميكردند و كمتر با ما بي پرده راجع بمسائل عقيدتي صحبت نموده بودند با هم صحبتهایي داشتيم و از اينكه در اين چند سال بجز محبت و انسانيت از ما چيز ديگري مشاهده ننموده بودند تشكر و قدرداني نمودند و بعضي از آنها از ما آدرس گرفتند كه در موقع مقتضي با ما تماس بگيرند. فرداي آن شب نزديكيهاي ظهر دستور دادند اثاثه را بحياط زندان حمل نمائيم و يك وانت و اتوبوس براي انتقال ما فراهم شده بود. در آن هواي سرد كه برف برزمين نشسته بود مشغول بارگيري اثاثه بوديم كه يكي از مامورين مبغض زندان با صداي بلند و در حالت حسرت اظهار داشت طلوعي كجائي كه ببيني اين بهائي هائي را كه با آنهمه زحمت دستگير و زنداني نموده بودي حال دارند دستجمعي آزاد ميكنند. بعد از دو ساعتي به اوين منتقل و در سالن در باز آموزشگاه كه زنداني بحالت ترمينال بود بجمع دوازه نفر از دوستان ديگر پيوستيم و در دو اطاق مستقر و جمع روحاني جديدي تشكيل داديم.

بعداز چندي يكروز غروب بيست و سه نفرمان را به بيرون احضار نمودند و در پيچ و خمهاي اراضي زندان اوين چشم بسته ما را ميبردند تا به يك ساختماني چند طبقه رسيديم كه ما را بطبقات بالاي آن راهنمائي نمودند. بعد از ورود ما، مسئول مربوطه سئوال نمود آيا همه بهائي هستيد كه جواب مثبت داده شد . باز سئوال نمود كه غير بهائي دربين شما نيست . گفتيم خير . گفت پس چشم بندهارابالا بزنيد . در آنجا مشاهده نموديم هفت نفر از خانمهاي بهائي را هم بآنجا آورده اند و بعد از پنج سال چشممان بجمال روحاني و نوراني آن اماء رحماني منور گرديد . ضمن اينكه سرور فوق العاده اي بهمۀ ما دست داد از چهره هاي شكسته و رنجديدۀ آنان نيز متاثر شديم. پرسشنامه هائي بين ما توزيع نمودند كه در ضمن جواب به ستون جرم و اتٌهام كه رسيديم خودشان راهنمائي نمودند كه بنويسيم بعلت بهائي بودن. كه اين براي ما تعجٌب آورد بود چه كه در اين چندسال هر موقعيكه به چنين سئوالي بر خورد ميكرديم اگر اين چنين جواب ميداديم اعتراض مينمودند و ميگفتند دولت جمهوري اسلامي كه با بهائي كاري ندارد و همه بهائيها در اجتماع آزاد هستند و شما ها جاسوس هستيد. با تكميل نمودن آن اوراق متوجه شديم كه احتمال آزادي ما نزديك است فقط نگران بقيه دوستاني بوديم که آنها را با ما به آن محل نياورده بودند. بعد از ساعتي كه در مصاحبت جمع دوستان بوديم بزندانهاي خود مراجعت نموديم. يكي از خانمها از موقعیتي استفاده نمودو با اجازه مسئولين توانست تلفني جريان را به خانواده اش اطلاع دهد تا اقدامات اداري در خارج اززندان نيز انجام گيرد كه اين خبر بهمه خانواده های مسجونين رسيد و بعد از مراجعه آنان بدفتر زندان نحوه هاي سپردن ضمانت ملكی و كسبی رابراي محكوميت های بالا و ضمانت كسبی را براي محكوميت هاي كوتاه مدت تعيين نمودند كه آنان سريعا اقدام نموده و از طريق يار و اغيار بفوريت فراهم و تحویل گرديد.

بايام صيام نزديك ميشديم. بجهت اينكه چراغ خوراك پزي و امكانات پخت و پز را نداشتيم يكي از دوستان مامور شد كه با مسئول زندان در اين مورد صحبت نمايد كه نتيجتا با حسن برخورد امكانات رفاهي را برايمان فراهم نمودند. يكي دو روزي که از ايام صيام گذشت زندانيان ديگر متوجه سحرخيزي ما شده بودند از شخص مهندس شوخ طبعي كه در بين آنها بود و بجهت اينكه همسرش بهائي بود و موانست بيشتری هم با ماداشت و هر سئوالي را بوسيلۀ ايشان از ما مينمودند در اين مورد هم پرسيده بودند كه او جواب داده بود وقت روزۀ بهائي هاست و چندي بعد متوجه شدند كه ما بعد از اذان هم هنوز صائم نشده ايم باز موضوع را از او سئوال نموده بودند كه ايشان هم با آن طبع شوخي كه داشت جواب داده بود كه چون پيغمبر بهائيها رحم دل بوده است رعايت پيروانش را كرده و روزه ها را در فصل مناسب و متعادلي بمدت نوزده روز كه يكماه بهائي محسوب ميشود از طلوع تا غروب آفتاب قرار داده است.

چند روز از ايام صيام گذشته بود كه بعد ازاقدامات اداري كه از طرف خانواده ها انجام گرفت آزاديها شروع گرديد و هر روز چند نفري از دوستان را ميخواستند و ترتيب آزاديشان داده ميشد كه خوشبختانه آن نفوسي را هم كه باما براي تكميل پرسشنامه ها نبرده بودند در گروه آزادشدگان قرار داشتند. يكي از آن ايام كه ميداشتيم وسايل افطار را فراهم ميكرديم سه نفر از جمع ما را صدا نمودند كه بنده هم جزو آنان بودم. در موقع مراجعه بدفتر زندان براي انجام مراحل اداری دو نفر از خانمهای بهائی را هم در آنجا زیارت نمودیم . این دفتر که حال محل استخلاص و آزادیمان شده بود یاد آور خاطرات تلخ شهادت آن همه عزیزان بود که چند سال قبل پس از ماهها شکنجه و آزار حکم اعدامشان در همین اطاق که در آن زمان بنام شعبۀ ۸ نامیده میشد صادر گردید و آزادیمان از این دفتر آنهم با اینهمه عزت و احترام برای هر شاهد منصفی نشانه ای از عظمت امر و تأثیرات استقامت در مقابل شدائد و بلایا بود.

پس از طی مراحل اداری بعد از پنج سال بدون چشم بند در فضای آزاد باغهای اوین با یک مامور که راهنمایمان بود با حالت شعف و سرور فوق العاده بطرف در خروجی زندان حرکت مینمودیم. مأمور مربوطه که با یکی از دوستان در چند قدمی ما هم صحبت شده بودند، بحثشان بالا گرفت و مأمور از فرط بغض و تعصٌب با صدای بلند به مقدسٌات امر توهین میکرد که خود را به آنها نزدیک نمودم و در این فکر بودم که مبادا طرح ونقشه ای در کار است و بخواهند باین نحو تشنٌجی بوجود آورده و محکومیت تازه ای برایمان تهیه ببینند. با زبانی لیٌن توأم با مهربانی خطاب به او گفتم : در وقتی که دیانت اسلام با یک میلیارد نفوس بعد از 1400 سال هنوز دشمن دارد و بر علیه او ردٌیه مینویسند و 100 میلیون مسلمانان هند مورد ایذاء و أذیت هندوها قرار می گیرند، ما که یک دیانت تازه با 150 سال تاریخ و جمعیتی قلیل هستیم از شما توقعی نداریم و اگر شما به مقدسات ما توهین میکنید تعجٌبی ندارد. ولی برادر جان این عصبانیت و تعصب برای سلامت شما که یک شخص جوانی هستید مضٌر است و او را به سکون و آرامش دعوت نموده و در ضمن گفتم که اکنون ملاحظه میکنی که بعد از 10 سال بیگناهی ما بر اولیاء امور ثابت گردیده و آزاد شده به آغوش خانواده بر میگردیم. کم کم به در خروجی رسیده و با مأمور خداحافظی کرده و به طرف افراد خانواده هایمان که به استقبال آمده بودند شتافتیم. چه عوالم خوش روحانی بود. براستی صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند - بر اثر صبر نوبت ظفر آید.

در عالم وجود هیچ لذت و سروری شیرینتر از موفقیتهای روحانی که با مظلومیت در مقابل قدرت ظاهری اعداء حاصل میشود نمیتوان تصور نمود چه که این پیروزی حاکی از حمایت و تاییدات حق است.

همسایه ها که بفوریت از آزادی ما مطلع شدند اکثرا تحت تأثیر قرار گرفته و ما را مورد لطف و محبتشان قرار میدادند و بعضی از آنها هم بتصور اینکه ما را بجهت تشکیل جلسات در منزل دستگیر نموده اند و خانواده هایمان را همیشه باین خاطر سرزنش مینمودند حال که شاهد آنهمه رفت و آمد و استقبال احباء بودند به حالت تعجب بیکدیگر میگفتند که اگر اینها را بخاطر تشکیل جلسات دستگیر نموده بودند حال که جلسات بیشتری دارند.

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست به صد دفتر نشاید گفت وصف حال مشتاقان

فدای احبای مظلوم و ممتحن و ستمدیدۀ ایران که در بحرانی ترین مواقع از همه چیز حتی جان خود بجهت حفظ و حراست امر الهی گذشته اند و به اهل عالم علی الخصوص جامعۀ جهانی امر رمز موفقیت را آموخته اند تا در حوادثی که در نقاط مختلفۀ عالم جمیع یاران را تهدید مینماید درسی باشد آموزنده.

من و دل گر فدا شدیم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست

در خاتمه از همسر عزیزم که در این دورۀ امتحان و افتتان همه گونه همکاری و تحمٌل مصائب را نمود و همچنین در تنظیم این اوراق همت گماشت تشکٌر مینمایم.

10/9/1369